

# «که عشقی نو بر آر از راه عالم»<sup>1</sup>

پیگیری رد پای «عشقی نو» در منظومه «خسرو و شیرین نظامی»

و

نمایشنامه «فرهاد و شیرین» ناظم حکمت

در بازخوانی دو متن

کلاسیک و مدرن

عباس خاکسار

---

<sup>1</sup> - عنوان متن ، برگرفته از مصرع شعری در منظومه نظامی است. «چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشقی نو بر آر از راه عالم»

**درآمد:** بی شک منظومه « خسرو و شیرین » نظامی که حدود هشتصد سال پیش بر اساس رمانتیکسم عاشقانه و تراژیک در اواخر قرن ششم هجری - سال 576 - سروده شده، با نمایشنامه « شیرین و فرهاد » ناظم حکمت که بر اساس ساختاری رئالیستی / اجتماعی در قرن بیستم - سال 1948 میلادی - در زندان نوشته شده ، در سبک و سیاق ادبی و بینشی خود ؛ دارای تفاوت و تمایزی اساسی هستند.

بنا براین شاید برای خواننده این متن ، این پرسش شکل بگیرد که سنجۀ این دو اثر با فاصله ای این چنین زمانی و تاریخی، تا کجا لازم و نیاز روزگار ماست.

اما از آن جا که بعضی آثار هنری، بنا به طرح موضوع و یا ویژگی خاصی؛ به نوعی می توانند فرا زمانی شوند. که به گمان من، منظومه « خسرو و شیرین ».نظامی، بنا به ویژگی های نظری و ادبی در طرحی از عشق، « عشق نو» ، در شمار اینگونه آثار قرار دارد؛ لذا سنجۀ این دو اثر نظامی و ناظم حکمت، با وجود فاصله زمانی و تاریخی، شاید دور از ذهن نبوده و پذیرفتنی باشد.

در باز خوانی این دو متن ، انگیزه این بود تا با غور در ادبیات درون متنی گذشته و حال، با حفظ تشابهات و برجسته کردن وجوه تمایز این دو متن و دو نگاه، یکی متن و نگاه نظامی در منظومه، و دیگری متن و نگاه ناظم حکمت در نمایشنامه، که هر دو بر مضمونی واحد -خلق انسان و جهانی آرمانی بر پایه طرحی نو از عشق- « عشق نو» تمرکز یافته اند ، به چستی این « عشق نو» و این جهان آرمانی در این دو اثر نگاهی خاص و تازه شود.

هم نظامی در منظومه « خسرو و شیرین» و هم ناظم حکمت در « نمایشنامه» شیرین و فرهاد..» بر آنند تا صلاهی «عشقی نو» سر دهند و « عشقی نو» را در عالم طرح افکنند .

نظامی در منظومه « خسرو و شیرین » که یکی از آثار رمانتیکسم برجسته کلاسیک شعری و عاشقانه در فرهنگ ماست، با طرحی از «عشق» و روایتی بسیار زیبا و چند جانبه از شیرین و خسرو و فرهاد- از یکسو عشقی زمینی و دوجانبه از خسرو و شیرین ، و از سوی دیگر عشقی خیالی و نمادین از عشق یک جانبه فرهاد به شیرین- قصد آن دارد تا منظومه را در راستای نگاه و نگرش خود از «عشقی نو»، که صلاهی آنرا می خواهد در جهان در دهد؛ پیش ببرد. نگاهی که هرچند بر روایتی تاریخی/ افسانه ای تکیه دارد، ولی فارغ از سمت و سوی نگاه و اندیشه نظامی در طرحی تاریخی و آرمانی با نگاهی تازه به زن نیست.

نگاه و اندیشه ای که در این روایت عاشقانه، بر انتخابی خاص، که جوهره ای زنانه و تاریخی در خود نهفته دارد، راه می گشاید و تصویری جانبدارانه و نمادین از شیرین را به تماشا می گذارد.

نظامی در فرایند ساخت این منظومه، با پس زدن و پشت کردن به روایات ادبی و تاریخی گذشتگان عصر خود در برجستگی دادن به نقش شاهانه خسرو و نگرش تحقیر آمیز به شیرین و یا بود و نبود فرهاد،<sup>2</sup> بر آن است تا با برکشیدن شیرین بر فرازی از تاریخ فرهنگی و زنانه زمان خویش، و خلق فرهادی از دل کار و هنر در برابر خسرو ، روایتی نو و تازه خلق کند. البته نظامی در این منظومه، ضمن محوریت دادن

<sup>2</sup> - استناد به کتاب « پیر گنجه ...» عبدالحسین زرین کوب.

به نگرشِ فمینیستی خود به شیرین ، در جای جای منظومه، از برساختن خسرو و فرهاد نیز در شکل گیری منظومه، غافل نیست، و چه بسا گاهی نگاهی دیگرگونه، در بافتی طبقاتی به خسرو ، و نگاهی اسطوره ای، به فرهاد و نقش او دارد.

نظامی در این منظومه، هرچند در نگرشی طبقاتی ، از یک سو تصویری جانبدارانه و بالنده از خسرو در یک روند عاشقانه دو جانبه زمینی با شیرین؛ و در سویی دیگر تصویری کاهنده از فرهاد و عشق خیالی اش به شیرین در راه بردن به بیابان و جنون و در نهایت عشق ورزی با نقش سنگی شیرین در هنگام کندن کوه بیستون ارائه می نماید ؛ اما بر خلاف این نشانه ها، در پستوی های منظومه و ذهن نظامی - بیت هایی- هست، که به صراحت بر این نگرش طبقاتی و نشانه ها می شورد و عشق را، نه شایسته و بایسته خسرو ، بلکه زیبنده فرهاد می داند، وقتی غمگانه می سراید:

بباید عشق را فرهاد بودن/ پس آنگاهی به مردن شاد بودن

اینگونه ابیات هرچند در کل منظومه، آن حجم لازم را در پرتو حجم بالای صفحات عشقبازی زبانی و عاطفی خسرو و شیرین ندارد، ولی گواه آن است که نظامی در فریم frame و شکل فمینیستی و طبقاتی نگاهش در منظومه، محدود نمی ماند و در جای جای منظومه، نگاهی تاییدی به عشقی اسطوره ای، و نقش فرهاد هم دارد.

نظامی در این منظومه بر خلاف نظر ملامتگران عصر خویش ، قصد هوسبازی ندارد. بلکه باخیال پردازی و خسته از شریعت عصر خویش و نابسامانی های روزگار گنجه و جور حکام زمانه، در پی خلق مدینه فاضله و جهان آرمانی خویش است. نظامی در منظومه، از عشق و عاشقی بسیار می گوید ، اما از آن « عشق نو» پی که می خواهد بیافریند و صلای آنرا در عالم سر دهد جز در پرده، چیزی به صراحت با ما در میان نمی گذارد. که این « عشق نو » چیست و شاخصه آن کدام است.؟ بر اساس این ابهام ، جای تاویل های متنی و نظر بازی ها گشوده می شود و هرکس، با نگاه خاص خود به منظومه و شخصیت ها و چه بسا درک خود از « عشق نو»، تحلیل و تاویلی ارائه می نماید. تحلیل و تاویل هایی، که درخوانشی متفاوت از منظومه و عشق، در کلیت خود ، در دو جبهه تقابلی و متعارض نظری باهم، قرار می گیرند.

بسیاری در خوانش منظومه، این « عشق نو » را با برجسبی مدرن و امروزی زدن به نگاهشان، عشق بالنده زمینی و دوجانبه خسرو به شیرین و شیرین به خسرو، در ذهن و نگاه دارند. برجسبی که تنها پوسته ای از مدرنسیم را با خود دارد؛ چرا که اگر از منظری اخلاقی بر پایه ارزش های فرهنگی و اجتماعی مدرن امروز به آن نگاه شود ، آن چنان نوشدگی و «عشق نو» پی، در یک سوی این رابطه عاشقانه که خسرو باشد، نمی توان یافت. بدان جهت که مشابه و نظیر عشق ورزی خسروانه را، در طول تاریخ، از گذشته تا حال بسیار می توان سراغ گرفت و برشمرد. آنهم شاید خسروی صادق تر و پاک بازانه تر ؛ نه چون خسرو هوس باز نظامی، با نیرنگ ها و فریب هاش در مرگ فرهاد برای رسیدن به شیرین، و چه بسا مرگ همسرش مریم، با زهری ، که به او خورانده بود، تا او را نیز چون فرهاد، از پیش پای خود در رسیدن به وصال شیرین بردارد.

خسرو در گفتگویی با همسرش مریم، خواهان آنست تا مریم حضور شیرین را در کنارش، در قصر بپذیرد. خواستی که بامخالفت شدید مریم روبرو می شود:

در آن مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی بر او می خواند هر دم

چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی

یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت

گویا مریم، خسرو را در روم سوگند داده بود که با کس دیگری جز او مهر و پیوند زناشویی برقرار نسازد: ملک را داده بُد در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند.

اما، بر خلاف این قول و قرار زناشویی، خسرو نه تنها به این سوگند وفادار نمی ماند، بلکه چنین که شایع شده بود: چنین گویند شیرین تلخ زهری / به خوردش داد از آن، کو خورد بهری.

با این اوصاف و شناخت از منش و شخصیت خسرو، در بد عهدی و فریب ناجوانمردانه رقیب اش فرهاد و مرگ وی، و یا شایعه کشتن همسرش مریم – دختر قیصر روم- برای رسیدن به معشوق، و همچنین آن هوس بازی با شکر اصفهانی بعد از مرگ مریم و..، نمی توان شاخصه های از «عشق نو» که نظامی می خواهد صلاهی آن را در جهان سر دهد، در خسرو پیدا نمود. نه در عشق ورزی، نه در وجه اخلاقی.

اما از سویی دیگر، اگر آنگونه که نظامی در پرده می گوید و عده بسیاری در فرهنگ ما بر آن پای می فشارند، این «عشق نو» همان عشق خیالی و اسطوره ای فرهاد باشد که نظامی با نشان دادن هنر ورزیهای او در سنگ تراشی و عزم استوار او در عشق ورزی و کندن کوه و در نهایت با بیتی شاخص در منظومه «بباید عشق را فرهاد بودن...» بدان اشاره می کند؛ نظامی این را نیز در پرداختی که از فرهاد در منظومه دارد، پیگیر و آشکارا بیان نمی کند.

نظامی در منظومه، پس از بیان ویژگی های فرهاد و آشکارگی عشق فرهاد به شیرین، از او نیز عاشقی در مانده، سر به صحرا گذاشته، شخصیتی خود آزار، که ناشادی مردم را خواهان است به تصویر می کشد. نشانه هایی که می توانند نافی شاخصه های انسانی و عاشقی در «عشق نو» باشد.

نظامی تنها در مناظره خسرو و فرهاد است که بر آن می شود، تا با تغییر و بالندگی نظر و نگاهش نسبت به فرهاد از یک سو، و از سویی دیگر فاش کردن حقه و فریب خسرو و فرو دستی او در مقابل فرهاد؛ فرهادی سر فرازتر از خسرو در عشق و عاشقی، و شاید «نو» بودن عاشقانه مقابل دیدگان ما بگذارد. فرهادی عاشق از دل و جان و پاک سرشت و فارغ از فریب و حقه.

اما در نگاهی دیگر، نگاه سوم – نگاهی که تا کنون آن چنان که باید برجسته و به آن پرداخته نشده- ندیدن برجستگی های نقش شیرین در مقایسه با خسرو و فرهاد است. در این نگاه و خوانش، «عشق نو» با تمام جلوه هایش، بیشتر در شیرین تجلی پیدا می کند. نگاه و نظری امروزی که می تواند دور از متن و خیال پردازی های نظامی هم نباشد. از آن جا که نظامی این «عشق نو» را، نه در خسرو و نه در

فرهاد، بلکه زببده شیرین و عشق زنانه و شخصیت بالنده او می داند.. نوعی نگاه غالب فمینیستی و آرمانی در منظومه، که در رابطه شیرین با فرهاد و خسرو، همواره می تواند دیده شود.

نظامی در تمام منظومه، پرداختی که از شیرین دارد: زیبایی چهره، دانایی، پاکی و پارسایی و چابکی در سوار کاری، امروزی بودن در جسارت رفتار و بیان عشق و سنت شکنی با رفتن به سراغ خسرو، و از سویی دیگر نوع نگاه عاطفی اش به فرهاد و اشک ریختن و به ماتم نشستن در مرگ او و زیارت خانه ای ساختن از مقبره فرهاد، همچنین بر پا ساختن حاکمیتی عادلانه با پادشاهی خود پس از مرگ مهمنه بانو که گرگ و میش و.. در کنار هم زیست می کنند؛ و در نهایت پیوند با خسرو و او را به تک همسری واداشتن و به عدل و داد فرا خواندن، و آنگونه وفا دار ماندن به خسرو و کشته او با آفریدن آن صحنه تراژیک و حماسی آخر- به زیبایی آراستن خود و جهان را در پایداری در عشق به داوری خواستن و سپس دشنه در پهلوی و قلب خود فرو کردن و به کشته خسرو پیوستن- همه و همه می توانند نشانه هایی دال بر این نظر و مدعا باشد.

این نشانه ها چنان است که نظامی اندوه اش در مرگ شیرین و برجسته تر کردن شخصیت شیرین در آخر منظومه را، با این ابیات به پایان می رساند:

زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او

که جز شیرین که در خاک درشت است / کسی از بهر کس خود را نکشته است

در این افسانه شرط است اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن.

بر این اساس، اگر «عشق نو» در نگاه و بینش خیال پردازانه نظامی، همان ویژگی های عاشقانه شیرین و برکشیدن شیرین در منظومه باشد، با ساخت و پرداختی که نظامی از شیرین دارد، تصویری دور از واقع نیست.. چرا که شیرین بسیاری از آنچه را که در یک «عشق نو» و جهان آرمانی می توان سراغ گرفت، داراست.

نظامی همواره نگاهی جانبدارانه و فمینیستی در پرداخت و پر و بال دادن به رفتار و منش شیرین دارد. نگاهی که شاید بی ارتباط و دور از آن نباشد، اگر بدانیم نظامی را همسری بوده، آفاق نام با جلوه های شاد شیرین گونه و اندیشه ورزانه، که نظامی در حسرت مرگ زود رس او در جوانی- به سبب افسردگی از فضای بسته شریعت زده و پرده و برقع پوش گنجه و دوری از فضای آزاد و شاد زیسته در دشت های قبیاق-<sup>3</sup> گویا در زمان سرودن منظومه، هم چنان عاشق و داغدار او بوده است.

چو من بی عشق، خود راجان ندیدم / دلی بفروختم، جانی خریدم.

به عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را دیده خواب آلود کردم

کمر بستم به عشق این داستان را / صلا ی عشق در دادم جهان را

<sup>3</sup> - اشاره به فضای سیاسی / فرهنگی شهر گنجه و ویژگی های شخصیت زنانه آفاق و همچنین پشت کردن نظامی به روایات منابع ادبی گذشته در باره حدیث خسرو و شیرین و یا بود و نبود فرهاد در آن روایت ها، همه بهره گرفته از کتاب «پیر گنجه، در جستجوی ناکجا آباد» در باره زندگی و آثار نظامی گنجوی، چاپ هفتم سال 1389 انتشارات سخن، اثر عبدالحسین زرین کوب است.

با این توصیفات و در نهایت با غور در منظومه و نگاه های متفاوت به « عشق نو» یی که نظامی با آفرینش چهره های عاشقی چون شیرین و فرهاد و خسرو، صلاّی در دادن آن را دارد؛ آیا نمی توان به این برداشت و نظر رسید که نظامی در مثلث عشق شیرین و فرهاد و خسرو ، آگاهانه یا ناآگاهانه شاخصه های « عشق نو» را در پرده و رازگونه در منظومه باقی می گذارد، تا تاویل های متفاوتی را در فرهنگ ما دامن بزند؟

حال با این شناخت از منظومه نظامی و « عشقی نو »، بیاییم نگاهی هم داشته باشیم به نمایشنامه « شیرین و فرهاد ....» ناظم حکمت در این باب .

در متن نمایشنامه « شیرین و فرهاد» ناظم حکمت، که او نیز به نحوی بر افسانه و یا تاریخی بودن آن عشق اشاره دارد. مضمون «عشق نو» و پرداخت به آن، به گونه ای دیگر است و شاخصه های این « عشق نو »، به صراحت هم در نامه ای خصوصی به همسرش از زندان، هم در متن نمایشنامه، آشکارا بیان می شود.

در این متن نمایشنامه ای ناظم حکمت، که با تغییراتی اساسی در کل افسانه و یا رویدادها همراه است ؛ «خسرو» حضور ندارد و تنها فرهاد و شیرین و مهمنه بانو خواهر بزرگ شیرین ، و در آخر، مردم، نقشی اساسی در متن نمایشنامه دارند.

در این متن « بر خلاف منظومه نظامی که بر محوریتی زنانه، عشق دو مرد ،خسرو و فرهاد به شیرین ساختار یافته بود، در نمایشنامه ناظم حکمت ، محوریت نمایشنامه، بر زیبایی و کنش و منش خلاق هنری و مردانه فرهاد، و عشق دو زن - شیرین به شکلی آشکار و مهمنه بانو در سایه - به فرهاد استواری یافته است.

هم چنین در این نمایشنامه « فرهاد» برخلاف فرهاد نظامی ، به گونه ای دیگر، نه عشقی یک جانبه و خیالی داشتن به شیرین، بلکه در عشقی واقعی و زمینی و دوجانبه با شیرین - عشق ورزی تنانه زمینی و واقعی آندو بهم - در چشماندازی تاریخی تصویر می شود. و در این فرایند عشق زمینی و دوجانبه او و شیرین بهم است که عشق، نقشی آرمانی می گیرد . عشقی که در روند بالنده خود، در وحدتی از عشق فردی و اجتماعی ، راه به « عشقی نو »، مردمی و تاریخی می برد.

ناظم حکمت آن چنان که خود در نامه ای از زندان به زنش « پیرایه » در باره کاری که در دست دارد، می نویسد: « در این داستان، بر خورد دوگونه عشق، یکی عشق به یک انسان و دیگری عشق به انسان ها را در نگاه دارد . اما می گوید: در این دو گونه دیدن، تعارض این دو عشق مطرح نیست، بلکه وحدت آن دو مطرح است.».

وحدت عاشقانه ای ، که ناظم حکمت از آن می گوید عشقی زمینی و انسانی و امروزی است و از حقه و فریب و هوس بازی های رایج، در آن نشانی نیست. عشقی که با این شاخصه ها، شاید بتوان آن را « عشق نو » نامید. عشقی دو جانبه و بالنده، تنانه و انسانی و تاریخی؛ که زینده جهان دیروز و امروز و فردای عاشقانه ماست.

برای درک بیشتر از نگاه و اندیشه نظامی در باب «عشق نو»، و نگاه و اندیشه ناظم حکمت در این باب؛ بیاییم اشاراتی به این دو متن کلاسیک و مدرن داشته باشیم.

## منظومه «خسرو و شیرین نظامی»<sup>4</sup>

نظامی در باب «عشق» در همان آغاز، در چگونگی شکل دادن به منظومه، زیباترین وصف ها را دارد.

جهان عشقست و دیگر، رزق سازی / همه بازیست، الا عشق بازی

کمر بستم به عشق این داستان را / صلاى عشق در دادم جهان را

نظامی در منظومه «خسرو و شیرین» آن چنان که خود در آغاز سرودن منظومه می گوید، قصد آن دارد تا «عشقی نو» را در عالم رقم بزند:

من از ناخفتن شب مست مانده / چو شمشیری قلم در دست مانده

بدین دل کز کدامین در آیم / کدامین گنج را سر برگشایم

چه طرز آرم که ارز آرد زبان را / چه برگیرم که برگیرد جهان را

در آمد دولت از در، شاد در روی / هزارم بوسه خوش داد، بر روی

که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدی برگشاید آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشقی نو بر آر از راه عالم

نظامی در جایی دیگر در تأکیدی بر «سر دادن صلاى عشق در جهان» و وصف عشق می گوید:

فلک جز عشق، محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق، آبی ندارد

اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم

کسی از عشق خالی شد، فسرده است / گرش صد جان بود، بی عشق مرده است

کمر بستم به عشق این داستان را / صلاى عشق در دادم جهان را

جدا از اوصاف بسیار زیبای نظامی در باب عشق و عاشقی، اگر قرار بر این باشد که در این منظومه «خسرو و شیرین»، آن چنان که نظامی خود می گوید و قصد آن را دارد؛ ما با «عشقی نو» روبرو شویم، بیاییم ببینیم این نو شدگی، در چگونه عشقی است. آیا «عشقی نو» که نظامی صلاى آن را در جهان سر می دهد، همان عشق «خسرو و شیرین بهم» است یا «عشق فرهاد» به شیرین. و دیگر آنکه در نگاه نظامی در این دوگانه و یا سه گانه ای که از «عشق»، و خسرو و فرهاد و شیرین می سازد، تا کجا می توان آن نو شدگی را دید که تا امروز تاریخی ما را نیز، بتواند در برگیرد.

<sup>4</sup> - کلیات خمسة . حکیم نظامی گنجوی. انتشارات امیرکبیر . چاپ سوم . 1351

با کمی غور و اندیشه در گفتار و بینش نظامی در ساخت و پرداخت منظومه ، و دادن حجمی بیشتر از صفحات به عشق ورزی خسرو و شیرین، در برداشت و نگرشی غالب، شاید بدان جا برسیم که آن «عشق نو» یی، که نظامی می خواهد صلا ی آن را در جهان سر دهد، براساس شواهد منظومه، همین عشق زمینی دوجانبه خسرو و شیرین بهم باشد.. عشقی بالنده در فراز و فرود جدالی عاشقانه، که برای رسیدن به معشوق و بیرون کردن رقیب ، از فریب و نیرنگ نیز می تواند بی بهره نباشد .

در منظومه 303 صفحه ای « خسرو و شیرین » نظامی، ما با سه شخصیت « شیرین » و « خسرو » و « فرهاد » و سه روایت از عشق و نحوه دلدادگی شان روبرو می شویم. « شیرین » عشقی زنانه با خواستی پاک و برابانه، « خسرو » عشقی شاهانه در کنار داشتن روابطی هوسبازانه، و « فرهاد » عشقی اسطوره ای و خیال پردازانه..

در این منظومه اگر با دست و دل بازی عمل کنیم می توان 30 صفحه ای – را به فرهاد اختصاص داد که شامل معرفی تا مرگ و مرثیه او می شود. این محدود صفحات که کمتر از یک دهم منظومه «خسرو و شیرین» است در میانه منظومه شروع و در همان محدوده تمام می شود.

اما با همین اندک پرداخت در منظومه، چرا فرهاد که حجمی کم در شکل گیری و ساختار منظومه دارد، نقشی اساسی در فرهنگ عاشقانه ما پیدا می کند؛ جای پرسش دارد.

و دیگر آنکه چرا و چگونه نقش کمرنگ فرهاد در منظومه « خسرو و شیرین»، در فرهنگ عام و خاص ما برجسته شده، و چرا خسرو را غاصب عشق فرهاد به شیرین معرفی می نمایند، و «عشق» و «شیرین» را، شایسته و بایسته فرهاد می دانند ؛ نیاز به تعمق و ریشه یابی تاریخی.

کنکاش در پس و پشت پرده این منظومه- نوع نگاه و اندیشه نظامی در چیدمان آن - ، شاید بتواند راه به پرسشی بگشاید که این متن به نحوی خاص در گیر آن شده است. درگیر ، برای گشودن این راز ، چیستی « عشق نو» ، و یافتن نشانه های آن.

پس بیاییم با هم نگاهی به منظومه داشته باشیم.

**خسرو و کیستی و چیستی او :** بعد از مرگ کسری، پسرش هرمز به پادشاهی می رسد. هرمز برای بقای اصل و نسل کیانی خویش در جهان، از خداوند آرزوی فرزند می کند. که بعد از نذر و نیاز فراوان صاحب پسری می شود:

خسرو بعد از شیر خوارگی، در همان خردسالی در مکتب « بزرگ امید » حکیم، به آموختن علم و هنرها می نشیند و در کوتاه زمانی، بهره های بسیار می گیرد. پس از نه سالگی مکتب رها می کند و به آموختن فنون لازم نبرد می پردازد. او در این زمینه نیز، چنان بار و بر می گیرد که در ده سالگی، سر پهلوانان سی ساله بر باد می دهد:

خسرو در روایتی از زبان شاپور – یکی از ندیمان وفادار خویش - در وصف «شیرین»، سخت شیفته « شیرین » می شود و شاپور را برای دیدن « شیرین » و ارزیابی او برای طرح و پذیرش عشق خویش، روانه دیار شیرین می نماید. خسرو طبعی سرکش و هوسباز دارد. برای همین در جوانی با وجود آن تربیت



های بزرگ امید و مهر پدرش هرمز به او، دست به کاری می زند که خشم پدرش را در بر دارد. رفتن به صحرا و عیش و نوش و لگد و پایمال کردن باغ رعیت که هرمز را خوش نمی آید. هوس بازی و بی توجهی خسرو به حال و روز رعیت، همان مستمسکی است که بهرام چوبینه بعد از مرگ هرمز بدان متوسل می شود و خسرو را که عزم پادشاهی دارد به فرار و گریز وا می دارد. خسرو برای گرفتن تاج و تخت به قیصر روم متوسل می شود و با کمک سپاهیان قیصر و مرگ بهرام چوبینه، به پادشاهی می رسد. او با مریم دختر قیصر ازدواج می کند و پسری شیرویه نام، از مریم دارد. خسرو بعد از مرگ مریم و گذران هوس بازی هاش با شکر اصفهانی و عقد وی، از آنجا که دل در گرو عشق شیرین دارد دوباره روی به شیرین می آورد و با او ازدواج می کند. ازدواجی تک همسری با شیرین و همبستری با او، که از خسرو، انسانی دیگر، در رشد اخلاقی و منش انسانی و عدل و داد می سازد. خسرو توسط پسرش شیرویه، که نظامی می گوید طبعی شرور دارد، از جاه و مقام خود دور و در سرای کوچکی - آتشکده - با شیرین زندگی می کند. خسرو با تمام تحقیر و آزاری که از پسرش می بیند، از آنجا که در کنار شیرین است دلی شاد و گله ای از روزگار ندارد. شیرین هم در این ایام در کنار خسرو به خوشدلی روزگار می گذراند. تا در شبی، شیرویه با کینه ای ناگفته از طرف نظامی - شاید آگاه بودن از مرگ مشکوک مادرش و شاهد هوسبازی خسرو با شکر اصفهانی بعد از مرگ مادر، همچنین پیوند خسرو با شیرین، و شاید هم از آن خود کردن شیرین؛ دشنه در پهلوی پدر فرو می کند و او را می کشد. البته در مناسبات شاهی حاکم و ساختار قدرت سنتی تاریخ ما، این پدر کشی و یا پسر کشی، که ریشه ای سیاسی و قدرت طلبانه دارد، آن هم می تواند دلیل دیگری باشد در کینه و خشم شیرویه. امری که همواره در تاریخ ما وجود داشته است.

**شیرین:** شیرین برادر زاده «مهین بانو» است. مهین بانو، فرماندهی از نسل شاهان است که به نواحی «اران» تا «آرمن» حکم می راند. او در عدل و داد و شادی و طرب شهره آفاق است. شیرین در بارگاه مهین بانو زندگی می کند و از همه امکانات زندگی شاهی برخوردار است:

پری دختی، پری بگذار ماهی / به زیر مقتعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

خرد سرگشته بر روی چو ماهش / دل و جان فتنه بر زلف سیاهش

هنر فتنه شده بر جان پاکش / نبشته (نوشته) عهده عنبر به خاکش

رخش نسرين و بويش نيز نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر لفظان لبش را نوش خوانند / ولیعهد مهین بانوش دانند

شیرین که در زیبایی و شیرین زبانی و پاکی و چابک سواری و شکار و بزم نظیر ندارد، در شکارگاهی با حیلۀ شاپور - فرستاده خسرو - به عکس خسرو دست می یابد و شیفته جمال خسرو می شود. او به کمک شاپور، به عشق خسرو به خویش واقف گشته، عزم به دیدار خسرو می کند.

از طرفی دیگر ، شیرین، سه باری با فرهاد که مجسمه ساز و سنگ تراشی به غایت هنرمند و برجسته است و در میان مردم دارای احترام، روبرو می شود. او در هر سه بار تحت تاثیر کار هنری و شخصیت فرهاد قرار می گیرد. و با آنکه شایعه عشق فرهاد به او، عالم گیر شده است ، معلوم نیست چرا نظامی آن را از شیرین پوشیده می دارد. شیرین در نهایت پس از مرگ فرهاد و خبر یافتن از عشق و دلدادگی فرهاد به خویش، بسیار غمگین می شود و زیارت خانه ای باشکوه برای او می سازد . شیرین پس از مرگ عمه اش مهین بانو، بر تخت شاهی می نشیند و راه و رسم مردم داری و آبادی و آزادی چنان در پیش می گیرد که مردم شهر و روستای تحت حاکمیتش، به نام او سوگند می خورند. و گرگ و میش و آهو..... در یک چشمه آب می خورند

شیرین در ایام پادشاهی، همچنان دل در گرو عشق خسرو دارد. او در این راه، پس از مجادله های بسیار با خسرو در دور کردن او از هوس بازی و دعوت او به خرد و دولت مداری و مردم داری و عشقی پایدار ، خسرو را وادار به تک همسری در زناشویی – بدعتی جدید در آن عصر و دربار شاهی- می کند و تا لحظات آخر زندگیش با خسرو می ماند.

**فرهاد:** صنعتگری است قوی بنیه و چیره دست درچهره پردازی، که در کارصنعتگری و سنگ تراشی شهره عالم است و تمام مردم، برای او ارج و احترامی خاص قائل هستند.

فرهاد به توصیه شاپور، در پی دیداری با شیرین برای کندن جوی شیر از چراگاه تا قصر شیرین، که مسیری کوهستانی است، شیفته شیرین می شود:

که هست این جا مهندس مردی استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد

به تیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد

به پیشه دست بوسندش همه روم / به تیشه سنگ خارا را کند موم

..... در آمد کوهکی مانند کوهی / کز او آمد خلائق را شکوهی

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از سر فرهاد مسکین.

در این منظومه ،فرهاد در مجموع سه بار با شیرین روبرو می شود: اول بار، توسط شاپور که در بالا بدان اشاره ای رفت. معرفی فرهاد به شیرین برای کندن جوی شیر.

دوم- پس از کندن جوی شیر و ساختن حوض و هنر آفرینی هایی که فرهاد در این کارکرد و شیرین را بسیار خوش آمد و او را سپاس فراوان گفت و انعام گران بها داد:

خبر دادند شیرین را که فرهاد / به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / به حوض آید به پای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / به گرد جوی شیر و حوض برگشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکرده است آدمی هست، آفریده  
 بلی باشد زکار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه و حور  
 بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس که این چنین کرد  
 گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد، که این بستان و بفروش  
 چو وقت آید کزین به، دست یابیم / زحق خدمت، سر بر نتابیم  
 بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / زدست اش بستد و در پایش افشاند  
 در این دیدار و بعد از آن ، چنان دگرگونی در حال و جان فرهاد پیش می آید که انگار فرهادی دیگر است.  
 عاشقی شوریده، سر به صحرا گذاشته و مجنون وار در زیست با حیوانات، با یادی از شیرین. تا آنجا که  
 آوازه عشق و دلدادگی اش فراگیر و در جهان، داستانی می شود:  
 چو دل در مهر شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجودش عشق فریاد  
 به سختی می گذشتش روز گاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری  
 چنان از عشق شیرین تلخ بگریست / که شد آواز گریش بیست در بیست  
 علاج درد بی درمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست  
 گرفته عشق شیرین اش در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش  
 شبانگاه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شربت شیر  
 در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی .  
 یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله بر شاه  
 که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیث اش داستان شد.  
 .سوم: وقتی است که شیرین پس از روزهای متوالی خوش گذرانی و گشت و گذار با یاران، شوق دیدن  
 بیستون و تبر زنی و کوه کنی فرهاد می کند. دیداری که نظامی نخست، وصفی زیبا و تصویری بغایت  
 هنری و پُرکشش، از شیرین می کند، و سپس، دگرگونی حال فرهاد بعد از این دیدار:  
 مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود «شیرین» پیش یاران  
 سخن می رفتشان در هر نوردی / چنانک آید از هر گرمی و سردی  
 یکی عیش گذشته یاد می کرد / بدان تاریخ دل را شاد می کرد  
 سخن چون شد مسلسل، عاقبت کار / ستون بیستون آمد پدیدار  
 به خنده گفت با یاران دل افروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می‌برد به پولاد  
بفرمود اسب را بر زین نهادن / صبا را مهد زرین بر نهادن  
بدان نازک تنی و آبداری / چو مرغی بود در چابک سواری  
شکر لب داشت با خود ساغری شیر / به دستش داد که این بر یاد من گیر  
چو عاشق مست گشت از جام باقی / زمجلس عزم رفتن کرد ساقی.

فرهاد ، در یک عشق خیالی و یک جانبه ، شیرین را از آن خود می‌داند و سختی کندن کوه بیستون را برای رسیدن به او گردن می‌گذارد، اما در پی فریب خسرو و شنیدن خبر مرگ شیرین ، دست به خود کشی می‌زند و به مرگی خود خواسته تن می‌دهد.

### «عشق» در نگاه نظامی:

نظامی، کشش و میل پدیده‌ها به یکدیگر را عشق می‌خواند و از این منظر، هستی را که نظمی و تناسبی یافته است پایدار به عشق می‌داند:

طبیاع جز کشش کاری ندارند / حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش

کمر بستم به عشق این داستان را / صلاي عشق در دادم جهان را

نظامی در این منظومه، قصد طرح بیانی «نو» از «عشق» و «صلای» در دادن آن عشق، در جهان دارد. در منظومه و نگاه و اندیشه نظامی، خسرو و شیرین هر دو در تراز همدن. هم از نظر پایگاه و منزلت اجتماعی، و هم از نظر خصوصیات و ویژگی‌های فردی. آنان به عنوان دو واقعیت بیرونی به هم می‌نگرند و با مجادله و گفتگو و کشف و درک یکدیگر است که در جسم و جان به هم بافته می‌شوند، و در مسیر یگانگی و عشق گام بر می‌دارند.

اما فرهاد ، با آنکه هنرمندی چیره دست، در سنگ تراشی و خلق زیبایی هاست؛ در منظومه و نگاه ظاهری نظامی، چون در تراز شیرین – از طبقات بالا – و هم منزلت با خسرو نیست، پس نماد عشقی یک جانبه و خیالی می‌شود. زیرا فرایند آن کشش و طبیاع عاشقانه دوجانبه- که نظامی آن را عشق می‌نامد- توسط شیرین، نسبت به فرهاد دیده نمی‌شود.

**چیدمان منظومه:** با این شیوه نگاه و اندیشه نظامی در باب عشق است، که چیدمان منظومه در طرح «عشقی نو» دچار یکنوع پیچیدگی نظری و «صلای عشق» در جهان در دادن، از این پس، رنگ و جلوه ای خاص می‌گیرد.

بدین شکل که ، در این چیدمان نظامی، رابطه یک سویه فرهاد با شیرین \_ با عشق- به گونه ای طرح می‌شود که هم خود و هم روابط انسانی اش با جهان ، دچار خدشه می‌شود. فرهاد که شیرین را در واقعیتی زمینی نمی‌تواند از آن خود کند ، ناگزیر شیرینی از جنس سنگ می‌سازد و با نقش سنگی او راز و نیاز

می‌کند. او برای پنهان نمودن این حس سنگواره ای خود، از مردم چون دیو می‌گریزد. او در این حال و قال، خود را خوار و روزگار را پُر ادبار و جهان را ناشاد می‌خواهد و پیوند های زنده مردمی و جایگاه بلند اجتماعی خود را فراموش می‌کند:

جهان را نیست گُردی پس تر از من / نبینی هیچ کس بی کس تر از من  
اگر صد سال در چاهی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم  
مبادا کس بدین بی خانمانی / بدین تلخی چه باید زندگانی  
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد / نخواهم هیچ کس را در جهان شاد.  
آیا بر ساختن فرهادی از این دست، که عنصر نفی و خواری و خود آزاری و ناشادی مردم، وجه غالب شخصیت او می‌شود از یک سو، و از سویی دیگر فرهادی که در مناظره با خسرو در باب عشق و عاشقی، بر او چیرگی می‌یابد و خسرو با آن فر شاهی و فرزانی، در مقابله با او در می‌ماند. و به حقه بازی و فریب و نامردی متوسل می‌شود. از برای چیست؟  
براستی این دو گانگی در خلق فرهادی در یک سو در مانده و از سوی دیگر بالنده تر از خسرو در مناظره، آیا نشان گریز نظامی، از تنگای محدود و بسته بینش طبقاتی و فاصله گیری جانبدارانه از خسرو نیست؟ گریز از تنگنای بینش طبقاتی و راه به اندیشه و خیال دادن در بر ساختن فرهادی نمادین و اسطوره ای، برای سر دادن صلاهی «عشقی نو».

فرهاد نظامی، پس از آن گفته ها و خواری و درماندگی ها، به شکلی خاص در مناظره با خسرو است که از خود، چهره ای برتر و صادق تر از خسرو، در عشق ورزی به تماشا می‌گذارد و در این مناظره، سر فراز بیرون می‌آید و چیدمان قبلی منظومه را، دگرگون می‌سازد.

**مناظره خسرو با فرهاد:** گفتگوی خسرو و فرهاد، در باب «عشق» و «عاشقی»، یکی از زیباترین فرازهای منظومه «خسرو و شیرین» است. در این مناظره و گفتگو، فرهاد آن تصویری را که می‌خواهد - از خود در تاریخ و فرهنگ ما به یادگار بگذارد، با برتری در عشق و اخلاق، و چیره دستی بر خسرو نشان می‌دهد. خسرو که در این گفتگو و هم‌آورد کلامی کم می‌آورد، در برنامه ای قبلاً اندیشیده شده و فریب آلود، ابتدا به زر و سیم وعده می‌دهد و چون پاسخی نمی‌گیرد دعوت به کاری سخت و نشدنی - کندن کوه بیستون - می‌کند که فرهاد مردانه و عاشقانه بدین کار کردن می‌گذارد به شرط آنکه خسرو پس از کندن کوه بیستون و گشودن راه به قصر، از شیرین و عشق به شیرین بگذرد.

گره تاریخی در همین پس پرده های منظومه است که باز می‌شود و نظامی در این مناظره، فرهادی دیگر، هر چند مرده، ولی سرافراز و زنده در تاریخ، از آن بیرون می‌آورد. صراحت و صداقت گفتار و رفتار فرهاد در باب عشق از یک سو، و چنگ انداختن خسرو به فریب و نامردی و در نهایت پشت کردن از شرطی که به آن سوگند خورده بود از سوی دیگر، آیا همان پاشنه آشیل خسرو در فرهنگ ما - غاصب دانستن او در عشق شیرین - و نشان از گرایش نظامی، در اسطوره ای ساختن فرهاد نیست؟

خسرو که توسط یکی از محرمان نزدیک خود در دربار، از عشق فرهاد به شیرین پی می‌برد، به دنبال حقه و فریبی می‌گردد که چگونه حریف را از پیش پای بردارد:

یکی محرم نزدیکیان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد.  
هراسی نر جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر می ترسد نه از تیر  
خسرو... ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند  
که با این مرد سودایی چه سازیم / بدین مهره، چگونه حقه بازیم  
مناظره خسرو و فرهاد:

نخستین بار گفت اش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی  
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند / بگفت اندوه خرنده و جان فروشند  
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست  
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو می گویی من از جان  
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است  
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک  
بگفت از عشق کارت سخت زار است / بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است  
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش  
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی  
به زر دیدم که بر او بر نیایم / چو زورش نیز بر سنگ آزمایم  
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد  
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه  
میان کوه ، راهی کند باید / چنانک، آمد شد ما را بشاید  
بدین تدبیر کسرا دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست  
بحق حرمت شیرین دل بند / کز این بهتر ندانم هیچ سوگند  
که با من سر بدین حاجت در آری / چو حاجتمندم این حاجت بر آری  
....: جوابش داد مرد آهین چنگ / که بر دارم ز راه خسرو آن سنگ  
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم  
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزدن بیولاد  
دگر ره گفت از این شرطم چه باک است / که سنگ است آنچه فرمودم ، نه خاک است

بگر می گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط بر گردم نه مردم.

در فرهنگ مردمی و خلق و خوی فرهنگ تاریخی ما ، توسل به حقه و فریب و هرگونه پشت کردن به عهد و پیمانی که در شرایطی آزاد و آگاهانه پذیرفته شده باشد، از جوانمردی و منش انسانی به دور است.

فرهاد با پذیرش این شرط، صادقانه پای در راهی می گذارد که می داند مرگ او را می تواند در پی داشته باشد.

بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هرکس اکنون بیستونش

بر آن کوه کمر کش رفت چون باد / کمر در بست و زخم تیشه بگشاد

نخست آرم آنکسی نگهداشت / بر او تمثال های نغز بنگاشت

بتیشه صورت شیرین بر آنسنگ / چنان برزد که مانی نقش ارژنگ

پس از مدتی ، خبر آمد به خسرو ، که فرهاد در عشق شیرین همچنان پا برجاست و اراده اش در کندن کوه استوار. و دور نیست که راه در کوه بگشاید. آنهم پس از دیداری با شیرین. همان دیدار سوم که شیرین هوس دیدن کوه کنی فریاد کرده بود .

خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را

در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی زپای افکند کوهی

از آن ساعت نشاطی در گرفته است / زسنگ آیین سختی بر گرفته است

بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را بیستون کرد

اگر ماند بدین قوت یکی ماه / زپشت کوه بیرون آورد راه .

ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن / که بایستش بترک لعل گفتن

بپرسش گفت با پیران همیار / چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند

فرو کن قاصدی را کز سر راه / بدو گوید که شیرین مُرد ناگاه

سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد

که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت می گذاری

بگفتا بر نشاط نام یاری / کنم زینسان که بینی دست کاری  
 چه یار آن یار کو شیرین زبانت / مرا صد بار شیرین تر ز جانت  
 چو مرد ترش روی تلخ گفتار / دم شیرین ز شیرین دید در کار  
 بر آورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد  
 نظامی در پی این فریب می گوید:  
 کسی را دل دهد کین راز گوید / نبیند و ببیند باز گوید  
 چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد.  
 صلا (عشق) شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد.  
**مرگ فرهاد:** نظامی در پس این واقعه، مرگ فرهاد، با اندوهی ریشه داشته در اسطوره و تاریخ ما در گذشته، تا چه بسا زمان ما، به تلخی می سراید:  
 جهان دیو است و وقت دیو بستن / بخوشجویی توان زین دیو رستن  
 زمین نطعست ریگش چون نریزد / که نطعی این چنین، جز خون نریزد  
 بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاووشی نرست از زیر این طشت  
 یکی گل در همه روی زمین نیست / که بر وی خون چندین آدمی نیست.  
 شیرین بعد از شنیدن خبر مرگ فرهاد، از آنجا که دانست مرگ فرهاد از سرعشق و دلدادگی به او بوده است، در غم او بسیار گریست و دلش به درد آمد. از این روی مراسم تدفینی با احترام فراوان برای او ترتیب داد و مقبره او را چون زیارتخانه ای بساخت.  
**ازدواج خسرو و شیرین:** شیرین به تداوم رابطه و اعتلای عشق خود با خسرو می اندیشد. و خسرو با اینکه بعد از مرگ همسرش مریم - مادر شیرویه - با «شکر اصفهانی» به عیش نشسته است، ولی دل و جان، در گرو عشق شیرین دارد.  
 مناظره طولانی خسرو و شیرین که آمیخته ای است از مجادله ها و معاشقه ها درونی و بیرونی، تصویرهایی را بیان می کند که همه جذاب و خواندنی است:  
 که عشق و مملکت ناید به هم راست / از این هر دو یکی می بایدت خواست  
 گهی گفتی به دل کای دل چه خواهی / ز عالم عاشقی یا پادشاهی  
 نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نخواهم من که با دل سخت گیرم  
 در این مجادله های عاشقانه، تمام تلاش شیرین به تاثیر گذاری عشق خویش بر خسرو، در مناسباتی پاک و قانونمند و تک همسری است که به نوعی اعتراض به فرهنگ تحقیر آمیز چند همسری و وجهی از هوس بازی مرد سالارانه و حرمسراهای شاهانه در تاریخ ماست. :  
 دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل بودن طریق عاقلی نیست



تلاش پاک و شرافتمندانه شیرین، در دفاع از حیثیت «عشق» و پالودن آن از هوس‌های زود گذر، در نهایت خسرو را به پذیرش عشقی برابر و رابطه‌ای تک همسری رهنمون می‌سازد: که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار / به هر مهرش که بنوازم سزاوار  
زمن پاک است با این مهربانی / که داند کرد اینسان زندگانی.  
وصف وصال خسرو و شیرین، و پیوند عاشقانه آنها با هم، یکی از نقاط برجسته منظومه شیرین و فرهاد است:

که جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده، هم ساقی کن امشب  
شیرین در تمام طول زندگی زناشویی با خسرو، او را همواره به عدل و داد و نیکی با مردم فرا می‌خواند و شوق حکمت آموزی و کشف رازهای هستی و آفرینش و شناخت جهان را در خسرو بر می‌انگیزد. و در این راه، همراه و یار اوست.

**مرگ خسرو:** خسرو را فرزندی بود از مریم همسر سابق، «شیرویه» نام، که به گفته نظامی طبیعتی شرور و اندیشه‌ای شوم داشت.

سرای شاه از او پُر دود می‌بود / بدو (پدر) پیوسته ناخشنود می‌بود  
خسرو با تمام نفرتی که از شیرویه داشت، به توصیه بزرگ امید حکیم، بر اعمال تند و زشت او خرده نمی‌گرفت و آنها را از سر جوانی می‌دید.

شیرویه در بزرگسالی، دست خسرو را از سلطنت دور و او را به آتش خانه فرستاد و شرایطی سخت را به او و شیرین تحمیل کرد. شیرین در ایام سخت تحمیلی به خسرو، همواره با عشق و مهربانی مراقب خسرو بود تا گزند بر وی نرسد، و همین موضوع خسرو را، با تمام سختی‌ها، راضی نگه می‌داشت:

دل خسرو به شیرین آن چنان شاد / که با صد بند، گفتا هستم آزاد  
ولی شیرویه به این نیز بسنده نکرد و در شبی به خوابگاه پدر حمله برد و با فرو کردن دشنه در قلب خسرو او را کشت:

شبی تاریک نور از ماه برده / فلک را غول وار از راه برده  
به بالین شه آمد تیغ در مُشت / جگر گاهش درید و شمع را کُشت  
**مرثیه شیرین بر جنازه خسرو و کشتن خویش بر مزار او:** نظامی منظومه را اینگونه که نوعی دفاعیه از شیرین است، تا آنجا پیش می‌برد؛ که تنها بر مرگ شیرین، اشک ریختن را مجاز می‌داند. برای یقین بدین باور، باهم، آخر منظومه را بخوانیم:

چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند  
میان در بست شیرین پیش موبد / به فراشی درون آمد به گنبد  
در گنبد به روی خلق در بست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست  
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت  
بدان آئین که دید آن زخم را ریش / همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش  
به خون گرم سُست آن خوابگاه را / جراحت تازه کرد اندام شه را  
پس آورد انگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش  
به نیروی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم ز آوازش خبر داشت  
که جان با جان، و تن با تن، به پیوست / تن از دوری، و جان از داوری، رست.

به راستی چرا باید شیرین، با بانگ بلند فریاد کند و با فرو کردن دشنه در قلب خویش جهان را به داوری بخواند. و چه ضرورتی بود که نظامی به صراحت بگوید که اگر اشکی در این افسانه به باید ریخته شود، این اشک جز بر شیرین نباید باشد؟ آیا همه این‌ها، گواه نگاه خاص نظامی به شیرین نیست.

زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او  
که جز شیرین که در خاک درشت است / کسی از بهر کس خود را نکشته است.  
در این افسانه شرط است اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن

در آخر، در نگاهی گسترده به منظومه «خسرو و شیرین نظامی»، ما با سه نگاه و روایت و رویکرد متفاوت می‌توانیم روبرو شویم:

اول- نگاه و روایت و رویکردی بر پایه فرهنگ مردمی ریشه داشته در تاریخ ما - دفاع از عشق پاک و صادقانه فرودستان تاریخ تا پذیرش مرگ در راه عشق - که نگاهی است جانبدارانه به فرهاد و عشق نمادین او به شیرین. در این نگاه، ضمن نفی خسرو و غاصب دانستن او، وجه نمادین و اسطوره ای عشق در بستر تضادی تاریخی / طبقاتی، که همان نگرش طبقاتی به شاه و دربار شاهانه است بر جستگی خاص می‌یابد. رویکرد و نگاهی، که با تمام ارزشمندی در نگرشی مردمی، چیزی پنهان از درون آن گاهی سرک می‌کشد. و آن سرزنش شیرین است، سرزنش در ندیدن و یا پشت کردن به عشق فرهاد. در این نوع نگاه و رویکرد، عشق و شیرین، سرشتی تاریخی / مردمی می‌یابد و شیرین باید با پشت کردن به خسرو - شاه و دربار -، در حد همان نماد و اسطوره شدن فرهاد در تاریخ، قامت بر کشد.

دوم: نگاه و رویکردی مدرن و زمینی و تنانه و امروزی، که با تحقیر عشق خیالی و اسطوره ای فرهاد، عشق را شایسته خسرو و شیرین می‌داند، چرا که از نظر منزلت اجتماعی و کشش عاطفی، در تراز همد و شایسته و بایسته هم. عشقی که بر پایه کششی دو جانبه عاطفی و تنانه و عاشقانه و انسانی استوار یافته است. نگاهی که با همه ادعای مدرن بودن، نشانه هایی پنهان از مرد سالاری در آن است و از هوس بازی ها و فریب کاری های خسرو، ساده انگارانه می‌گذرد. البته در این نوع نگاه، جا به جا به فرایند تحولی حال خسرو در رابطه با شیرین و پای بندی او به شیرین و عشق او، استناداتی می‌شود.

و سوم: نگاه و رویکردی که می‌تواند تلفیقی و ترکیبی باشد از مقوله «عشق نو» دیروز و امروز. نگاه و رویکردی که ضمن فاصله گرفتن از دو نگاه اول و دوم، بر امر سومی پای می‌فشارد، که بر جستگی دادن به فردیت شیرین و عاطفه و عشق زنانه و تحول خواهانه اوست. عشقی بالنده و در گذر از حرم سراهای تحقیر گونه شاهانه برای بر پا ساختن فرهنگ تک همسری.. که می‌تواند نشانه هایی از نگاه و «عشق نو» امروزی و حضور تاریخی زنان در تحولات تاریخی / فرهنگی را، با خود همراه داشته باشد؛ بر ساختن جهانی آرمانی بر پایه عشقی انسانی و تحول خواهانه.

### «نمایشنامه شیرین و فرهاد» ناظم حکمت<sup>5</sup>

در این نمایشنامه افسانه ای که بر اساس سه شخصیت فرهاد و شیرین و مهمنه بانو بر پا شده، از خسرو در آن نام و نشانی نیست و بر خلاف منظومه نظامی، که ساختار آن با عشق دو مرد خسرو و فرهاد - به

<sup>5</sup> - «فرهاد، شیرین، مهمنه بانو و آب سرچشمه بیستون» ناظم حکمت. ترجمه ثمین باغچه بان. نشر مینا. چاپ سوم. زمستان

یک زن - شیرین شکل گرفته ، ساختار نمایشنامه بر پایه عشق دو زن - شیرین و مهمنه بانو - به یک مرد - فرهاد - بر پا شده است.

در این نمایشنامه مهمنه بانو نقش و چهره ای چندگانه دارد. نخست، خواهری مهربان و عاشق که حاضر است برای بهبودی خواهر کوچکترش شیرین، از گران بهاترین و ارزشمندترین چیز، که همان زیبایی چهره زنانه اش است بگذرد. دوم، در نقش حاکمی خون ریز، که حاضر است در صورت مرگ خواهرش، تمام مردم شهر را از هفت تا هفتاد ساله از دم تیغ بگذراند. و سوم ، عاشقی دلخسته با چهره ای زشت اما دل بسته به فرهاد با دیدن او ، و سرزنش و کینه به آن دو پس از پی بردن به روابط عاشقانه شیرین و فرهاد و فرار آنان از قصر. و چهارم، نقشی پند آموز به فرهاد که او - مهمنه بانو- را بی توجه به ستمی که به مردم روا داشته، شایسته ترین انسان در گذشته عاشقانه نسبت به بهبود خواهرش شیرین و بوسیدن دست و دامن او می داند. ، باین گفته که « شنیدی استاد فرهاد ، پس ما آدمیزاده ای نیستیم که دامنش بوسیدنی باشد، .. و تو هم با ما تفاوتی نداری .. و تنها به شیرین می اندیشی و نه مردم »، که زبانی تحقیرگونه به فرهاد دارد ، اما با این گفته ، دریچه ای دیگر و پرسش گونه از عشق، به روی فرهاد می گشاید.

نمایشنامه شامل سه پرده است:

پرده اول : شامل یک پیش نمایش کوتاه، و دو صحنه اول و دوم است .

پرده دوم: هم شامل یک پیش نمایش کوتاه و دو صحنه اول و دوم است.

پرده سوم: یک پیش نمایش و یک صحنه است

نمایشنامه با صدای منادی - جارچی - که از دور فرمان سلطان ، مهمنه بانو را می خواند و کم کم وارد صحنه می گردد، آغاز می شود:

منادی : ارزنی ها... همه به گوش باشید ارزنی ها.. ، فرمان سلطان را می خوانم ...، فرمان سلطان را می خوانم ..، فرمان سلطان را می خوانم ارزنی ها...( منادی به میان صحنه که می رسد می ایستد، فرمانی را که در دست دارد سه بار می بوسد و بر پیشانی می گذارد و دوباره فرمان را می خواند )

: ارزنی ها ...، روی سخن ما با همه شما است. ، از خرد و کلان ..، ما که دختر « شاه صنم» ..، که سلطان شما « مهمنه بانو» ایم ... ، ما که عدالت را نه در قیام هیزم فروشان ، که در ترازوی زرگران می سنجیم..، و ما که به هنگام تاختن دشمن بر دیارهای شما ، «عرب - زنگی» وار جنگ آوردیم و نام آورترین پهلوانان را بر زمین کوفتیم...، در حالی که خود طنزتر از شاخسار بیدیم ..، که گیسوان زربفت ما بر زمین می ساید ... ارزنی ها ..، روی سخن ما با همه شماست: چهلمین روزی است که خواهر ما - شیرین - در بستر بیماری است ..، به هرکس که درد بیمار ما را درمان کند ، اگر بخواهد پادشاهی چهل کشور خواهیم بخشود..، یا گنجینه خود را در کاروانی از چهل شتر به او ارزانی خواهیم داشت ... ارزنی ها روی سخن ما با یکایک شماست. - از هفت تا هفتاد ساله - .. چهلمین روزی است که بیمار ما در بستر مرگ است.

( منادی باز فرمان را سه بار بوسیده بر پیشانی می نهد... به راه می افتد و در حالیکه که دو باره فرمان را می خواند از سوی چپ صحنه خارج می شود. )

ناظم حکمت در آغاز این نمایشنامه با خواندن این فرمان، جلوه ای از قدرت و ثروت شاه و خاندان شاهی مهمنه بانو را برای ما به تماشا می گذارد. آنهم خطاب به ارزنی های از هفت تا هفتاد ساله، که در صحنه های بعد خواهیم دید، از این شکوه و جلال و قدرت و ثروت؛ نصیب شان فقر و بیماری و تنها نوشیدن از چشمه ای است، که به جای آب، از آن چرکه آبه و لجن می جوشد.

## پرده اول: صحنه یکم

( پرده باز می شود، قصر مهمنه بانو. اتاقی که شیرین در آن بستری است. شب است. چراغ ها روشن است. مهمنه بانو، وزیر، حکیم باشی، منجم، سروناز، دایه و شیرین.

وزیر و حکیم باشی کنار در ایستاده اند. منجم کنار پنجره وسیع ایستاده، با دوربین ستاره ها را رصد می کند. شیرین در بستر بی حرکت است و مهمنه بانو بر بالین او ایستاده است.

مهمنه بانو دستهایش را بر چهره نهاده است. آرام می گیرد. دایه در کنار پای مهمنه بر زمین نشسته است و به چپ و راست می جنبد. سروناز در پائین بستر ایستاده است و با بادبزی که در دست دارد هوا را خنک می کند. ( از بیرون، از دور، صدای منادی به گوش می رسد )

با خاموش شدن صدای منادی، مهمنه بانو با چشمانی اشک آلود سر خود را بلند می کند. به اطراف می نگرد انگار در جستجوی فریاد رسی است.

مهمنه بانو: ...وزیر من. « وزیر: سرور ما. »

مهمنه بانو: حکیم باشی. « حکیم باشی: فرمان؟ بانوی ما. »

مهمنه بانو: منجم باشی. « منجم: پادشاه. »

مهمنه بانو: دایه. « دایه: ای جان دایه... اینجا هستم پاره جگر، در پای تو. »

( مهمنه بانو باز به حال سابق بر می گردد و آرام گریه می کند. صدای منادی از دورترها محو و گم شنیده می شوند.

منجم: ( می اندیشد ) چه می داند که مردن یا نمردن خواهرش برای ستاره ها بی تفاوت است؟

وزیر: ( می اندیشد ) چه زن زیبایی...، حتی وقتی گریه می کند...، خدای من

سروناز: ( می اندیشد ) بسکه باد زدم بازوهایم کنده شد..

حکیم باشی: ( می اندیشد ) هی، سلطان من...، حالا را نبین که مثل یک زن درمانده گریه می کنی...، وای به وقتی که خواهرت بمیرد..، آن وقت را باید دید که چه آتشی بر پا می کنی...، و چه دماری از روزگار من در آوری.. خدا عالم است که همه را از چشم من خواهی دید. »

( مهمنه بانو، دوباره سر خود را بلند می کند . به صورت یکایک اطرافیان خود جدا – جدا می نگرد )

مهمنه بانو: ...وزیر من، ...حکیم باشی ، منجم باشی...، دیگر هیچ امیدی نیست؟ .. خواهرم ، یگانه ام ...، شیرین دُرَدانه ام از دست رفتنی است؟ »

دایه : دلخون شدی شهزاده دخترم..، بگذار خاک پاهایت را ببوسم، خودت را تباه نکن.»

منجم: ( می اندیشد ) چطور است که یک رباعی مناسب حال و وضع روزگار بسازیم؟...مثلا" بگوییم ...، مثلا" ...» این چرخ و فلک که تو را به کام است همی.. »

دایه: ( می اندیشد ) ببین ...، ریش تو را به خدا .. اصلا" حواسم نیست ، ریش وزیر هم پاک سفید شده »

سروناز: ( می اندیشد ) این دایه از بس که به چپ و راست جنبید سرم گیج رفت...، دلم می خواهد این بادبز را بکوبم به سرش.»

وزیر: ( می اندیشد ) هرچه نگاهش بکنم سیر نمی شوم. .. ، وقتی گریه می کند ، لرزش پره های دماغش چه حالت افسون کننده ای پیدا می کند ، ...، خدای من»

( مهمنه بانو چشم هایش را به صورت خواهرش دوخته است )

مهمنه بانو: ( می اندیشد چه می شد اگر ناگهان چشم هایت را باز می کردی .. ، می گفتی « خواهر» و بازوهایت را دور گردنم حلقه می کردی ؟ »

حکیم باشی: ( می اندیشد ) هرچه باشد تو دختر همان پدری، سلطانم.. ، مگر پدرت « شاه صنم » نبود که چند دقیقه قبل از مردنش، گردن استادم را گذاشت زیر ساطور جلاد؟..»

سروناز: ( می اندیشد ) گرسنه ام شد...، چقدر تشنه ام..، زبانت خشک شده .»

مهمنه بانو: ( به منجم ) زود باش منجم ، برو ستاره ها را رصد کن، ببین در ستاره شیرینم تغییری هست یا نه...، چه دیدی ؟ .. ، تغییری هست یا نه ؟»

منجم: ( همان طور که با دوربین نگاه می کند ) بلی بانوی ما...، تغییری مشاهده می شود ..، ستاره شهزاده شیرین از برج حمل خارج شده و..»

مهمنه بانو: ( با خشم سخن منجم را می برد ) دروغ می گویی ... همه تان دروغ می گویند ...دروغ ، دروغ، دروغ. « ( ناگهان ساکت می شود – سکوت )

حکیم باشی: ( می اندیشد ) باید فرار کرد.

( مهمنه بانو آرام – شمرده شمرده- با صدایی که اندوهناک و تهدید کننده است حرف می زند )

مهمنه بانو : از هیچ کدامتان کاری ساخته نیست. .. شیرینم جلوی چشم هایم دارد پر پر می شود ...دارم می بینم.. آنوقت به شما می گویند حکیم باشی ، منجم، وزیر....، شیرینم در پانزده سالگی از دستم می رود.. ، خدا این شهر را ویران کند ، از سحر تا حال منادی در شهر فریاد می کند... ، ولی کو؟: ..کو فریاد

رسی؟ .. من خوب می دانم چه خواهم کرد. .. می بینید که دیگر نه گریه می کنم ، نه فریاد می زنم.. باید این را بدانید که وقتی جنازه خواهرم از در قصر خارج شد ، سر بریده یک یک شما هم به دنبالش خواهد رفت ... همه تان را گردن خواهم زد. گردن تو را منجم، گردن تو را حکیم باشی ، ( روبه وزیر می کند ) .. و گردن تو را هم وزیر. تمام شهر ارزن را از هفت تا هفتادساله .. ، من می دانم با این شهر و مردم آن چه خواهم کرد .. کاری که پس از این در داستان ها بنویسند.

...دایه : از دروازه قصر خبرفرستاده اند که یک ارزنی اجازه حضور می خواهد. گفته بیمار را درمان ...  
مهمنه بانو: ( حرف دایه را می برد. با امیدی دیوانه وار فریاد می زند ) فوراً " بیاید.. خدا می داند کیست..، شاید هم خضر باشد. »

مهمنه بانو : ( می اندیشد ) کسی که می آید پیر است یا جوان ؟ شیرینم را نجات خواهد داد..، دلم این طور گواهی می دهد. «

حکیم باشی: ( می اندیشد ) نزدیک است دیوانه شوم «

منجم: ( می اندیشد ) اگر نتوانست کاری بکند خون همه مان ریخته است. »

سروناز: ( می اندیشد ) از بی خوابی دارم می افتم. «

مهمنه بانو : ( به سروناز ) یه آیینه بده به من. سروناز از باد زدن دست می کشد ، یک آیینه قاب نقره ای می آورد و در برابر مهمنه بانو می گیرد . مهمنه بانو به ابروی خود دست می کشد و روسر اش را مرتب می کند. ( سپس با خود می گوید : راستی هم ... باندازه ای که می گویند زیبایم. » ( سروناز آیینه را سر جایش بر می گرداند و دوباره شروع به باد زدن می کند. )

در همین لحظات که منجم و حکیم باشی نگران سرنوشت خود هستند و به فرار از قصر می اندیشند ، پیر مردی همراه وزیر و دایه وارد قصر می شود . پیرمرد با احترامی به اندازه و سنجیده به مهمنه بانو تعظیم می کند.

پیر مرد: بلا به دور سلطانم ... ، ( و به حکیم باشی و منجم نگاه غریبی می کند ) .

مهمنه بانو : ( می اندیشد ) چه آدم زشتی. »

پیرمرد: گویا بیماری دارید.. ، که باید همین بستری باشد. »

مهمنه بانو : تو ارزنی هستی؟ «  
پیرمرد : خیر. »

مهمنه بانو : منجم هستی ؟ «  
پیرمرد: خیر «

مهمنه بانو: حکیم هستی ؟ «  
پیرمرد : خیر «

مهمنه بانو: خضر هستی؟ « پیرمرد: خیر سرورم ، حضرت خضر بی شک آدم خوش سیمایی بوده، در حالی که شما تا مرا دیدید با خود گفتید : « چه آدم زشتی »

( مهمنه بانو حالتی شگفتی زده و گریزان دارد . تحت تاثیر پیر مرد قرار گرفته است )

مهمنه بانو : از کجا فهمیدی؟»

پیرمرد: ( سوال را نشنیده می گیرد ) اجازه می فرمایید بیمار را ببینم.( پیر مرد به تختی که شیرین روی آن بستری است نزدیک می شود. نبضش را می گیرد. پلک هایش را باز کرده و دوباره می بندد.) پیرمرد: زیبایی خواهرتان شهزاده شیرین ورد زبان هاست ، ولی راستش این است که تا قبل از دیدن ایشان ، حتی فقط تصویری از این همه زیبایی برایم ممکن نبود...، اجازه می فرمایید عرض کنم که چه فکر کرده اید؟ ...، که چه چیز از خاطراتان گذشت؟» . مهمنه بانو: نه لازم نیست» .

پیرمرد: وضع بیمارتان خوب نیست سرورم ، شاید تا قبل از سحر تمام کند ، بگذارید واضح تر بگویم ، حتی تا یک ساعت دیگر هم امیدی نیست..» . مهمنه بانو : آمده ای که همین را بگویی؟» .

پیرمرد : خیر ، آماده ام که بگویم می توانم بیمارتان را درمان کنم» . مهمنه بانو: خدا را شکر» .  
پیرمرد: اما قبل از هر چیز باید به عرض برسانم که سه شرط دارم» . مهمنه بانو: بخواه از من هر چه را می خواهی» . پیرمرد : از تو برای خودم چیزی نمی خواهم ، نه شاهی چهل کشورتان را می خواهم و نه چهل شتر دارم که گنجینه شمارا بار کنم. .. بهتر است این را بدانی ، دختر شاه صنم ، مهمنه بانو» .

مهمنه بانو: شرایط تو را می پذیرم » . پیرمرد: بسیار خوب. پس اول ( سروناز را نشان می دهد ) این دخترک از بس باد بزن چرخانده بازوهایش دارد کنده می شود ، گرسنه و تشنه هم است . مرخصش کنید برود استراحت کند . منجم هم احتیاج به رفع حاجت دارد . او را هم مرخص کنید» .

مهمنه بانو: بروید ( به سروناز ) تو گلتر را بفرست . » پیرمرد: لازم نیست کسی بیاید» . مهمنه بانو: بسیار خوب» . پیرمرد: بعد بفرما قصری برای خواهرت بنا بشود» . مهمنه بانو: برای شیرینم یک قصر که چیزی نیست ، بگو هزار قصر ..» .

پیرمرد: .. و اما شرط سوم ( ناگهان به طرف حکیم باشی برمی گردد ) نه حکیم باشی درست فکر نکردی .. به مقام تو چشم ندارم.. نه، نه، شیطان و غیره هم نیستم ...، من فقط می توانم فکر انسان ها را بخوانم، البته با تحمل کمی زحمت هرکس هم می تواند ( به طرف مهمنه بانو بر می گردد ) .. ، و اما شرط سوم، شرطی که زندگی یا مرگ خواهرت به قبول یا رد آن بستگی دارد ( حرف را قطع می کند . کمی سکوت ) راه دوری طی کرده ام، تشنه هستم .» مهمنه بانو ( به دایه ): آب بده» . دایه ( آب می دهد ): نوش جان» . پیرمرد: چه آب گوارایی . مثل شربت..» . دایه: آب سرچشمه پشت کوه بیستون است. از آنجا برای قصر می آورند» . پیرمرد: می دانم.. شهر ارزن که آب آشامیدنی ندارد. از چشمه هایش به جای آب چرک آبه می جوشد» . مهمنه بانو: نگفتی شرط سومت چیست» .

پیرمرد: تو شیرین را بسیار دوست می داری مهمنه بانو.. تا آنجا که : نه تا امروز هیچ خواهری خواهرش را تا این حد دوست داشته، و نه بعد از این خواهد داشت. تو برای رهایی او از مرگ حاضری تاج و تخت ( ناگهان به طرف وزیر برمی گردد.) درست فکر نکردی وزیرم .. ، صبر داشته باش ، بگذار حرفم را تمام کنم ( به طرف مهمنه بانو بر می گردد ) حاضری از تاج و تخت بگذری . این را خوب می دانم ، اما نیازی

به این گذشت نیست ( حرفش را ناتمام می گذارد) چقدر تشنه ام ( خودش جام آب را بر داشته می نوشد) راستی که چه آبی .. از شربت هم شیرین تر ، گوارا تر و خنک تر است. »

دایه : نوش جان». پیرمرد : اما مردم شهر از بی آبی دسته دسته نابود می شوند. در جوی های شهر به جای آب ، لجن جاری است ...». مهمنه بانو : شرط سومت».

پیرمرد: برای نجات خواهرت باید چیزی از خودت را هدیه کنی..، حالا نمی دانم ، توانایی دادن آن چیز را داری یا نه». مهمنه بانو: از من چه می خواهی ، بگو». پیرمرد: من از تو چیزی نخواستم ...، تو باید چیزی از خودت را فدای خواهرت کنی؟».

پیرمرد: ( به مهمنه بانو) چهره تو زیباست دختر شاه صنم ..، و تنت به تازگی و نازکی گلبرگ آن درختی است، که در هر هفت سال فقط یک بار، و تنها یک گل می دهد..، پیشانی تو روشنائی سپیده دمان است، دختر شاه صنم، ابروانت کمان است و چشمانت چشم غزالان ، و در تاریکی شبان خال زرخدانت سوزنده گوهر شب چراغی است و لبانت « عنب» ی از باغی که نه در هر دیاری است... ، دختر شاه صنم ، تو از خواهرت شیرین ، بسی زیبا تری. دختر شاه صنم ، دختر شاه صنم، چهره ات چون برگ خشکیده چناران، زرد، سخت و بی جان خواهد شد . ابروانت خواهد ریخت، و با چشمانی چون چشمان گوسفندان سر بریده، جهان را خواهی نگریست ...، و لبانت به بی جانی ، چون رسن پاره های شکافته از خرقة بینواترین زن ارزنی خواهد شد..، اما باز هم از من زشت تر نخواهی شد».

مهمنه بانو: چه می گویی، منظورت چیست؟». پیرمرد: سومین شرط را می گویم مهمنه بانو.. شرطی که زندگی خواهرت به پذیرش آن بسته است. تو زیبایی خودت را پیشکش خواهی کرد و خواهرت خواهد زیست». مهمنه بانو: .. شرط سوم را پذیرفتم».

در نمایشنامه پس از قبول شرط سوم پیرمرد دست مهمنه بانو را در دست شیرین می گذارد و آتشی روشن می کند و یک گل را همراه چند تکه پوست خشک بید در آتش می اندازد. در انتهای صحنه اول، با اندک اندک خاموش شدن شعله های آتش ، شیرین در بستر بیماری دوبار عطسه می کند و بلند می شود. پیرمرد: ( به مهمنه بانو) دخترم آتش خاموش شد و خواهرت نجات یافت».

مهمنه بانو: شیرینم ، خواهرم ، دُر دانه ام .. ( در این میان پیرمرد از صحنه آرام خارج می شود )

دایه : پروردگارا شکر .. پروردگارا شکر». شیرین: دایه حالم خیلی بد بود؟ دیگر خوب شدم ؟ .. دایه ، پس خواهرم کو؟ .. پس چرا خواهرم را خبر نمی کنید.؟ ( در این میان شیرین ، مهمنه بانو را که او را در آغوش گرفته نگاه می کند . ). شیرین : دایه .. این زن کیست ؟ ».

در صحنه یکم از پرده اول ، ناظم حکمت آن تصویری را که می خواهد، از اندرونی قصر، رابطه آدم ها ، اسیر بودن در فضای سیاسی حاکم، ترس و اعتراض پنهان در اندیشه ها، دور بودن دربار از رنج و درد مردم نشان دهد، با آن طنز نهفته در لابلای گفته های به زبان نیامده درباریان؛ آشکار و پنهان بیان می کند. در این صحنه با آنکه از دوست داشتن و مهرورزی مهمنه بانو به خواهرش بس سخن ها می رود ، ولی نشان داده می شود که این دوست داشتن و عشق وجهی خاص دارد و هیچگاه راه به مهر و عشقی



عام و فهم رنج انسانها نبرده است. آن جا که به خاطر نجات جان یک انسان ، جان مردم شهری از هفت تا هفتاد ساله به گروگان گرفته می شود.

**صحنه دوم از پرده اول:** این صحنه با نشان دادن نمای باغ قصری که برای شیرین در دست ساختمان است و حضور نقاشان زیر دستی چون استاد بهزاد - پدر فرهاد - و استاد فرهاد و دیگران، استاد باشی و شریف که در حال نقاشی و رنگ کاری هستند به نمایش گذاشته می شود. همچنین درویش و دیگر کارگران و پادو ها..

فرهاد بالای داربست در حال نقاشی بر طاق ایوان قصر است. او چهار شبانه روز بی وقفه نقاشی می کند و خواب نرفته.

در آغاز گفتگویی است بین درویش و استاد باشی که در تداوم آن گفتگو استاد بهزاد – پدر فرهاد - هم در آن شرکت می کند. گفتگو لحن مجادله دارد. درویش بر خرابی و ویرانی بنا و روزگار تاکید دارد و استاد باشی بر پایداری بناها ، که با دخالت استاد بهزاد گفتگو روالی دیگر می گیرد. اینکه زندگی ساختن است و از پس هر خرابی دوباره ساختن ، که بیانگر عزم انسانها در تداوم کار و آفرینش و دوام هستی است.

درویش : پس این چه تلاشی است ؟ .. حالا که آخرش ویرانی است ، این چه ساختن است ؟ «

بهزاد: « پس این چه تلاشی است؟» که حرف نشد درویش...،.. چون هزار سال بعد ویران خواهد شد، یا حتی ممکن است همین فردا ویران شود ، نباید بسازیم؟.. ما می سازیم . خراب می شود. باز از نو می سازیم»  
درویش : باز از نو خراب می شود.»

بهزاد : باشد ، باز هم می سازیم . « خرابی» که اصل نیست درویش. اصل « آبادی» است ، ساختن است ، ( فرهاد را که بالای چوب بست کار می کند نشان می دهد ) .....اسمش فرهاد است . امروز چهارمین روزی است که بدون لب زدن به غذا و آب کار می کند حتی بدون خواب.

استاد باشی: شب ها هم زیر نور مشعل ها. هرچه به او گفتیم. هرچه مادرش آمد و التماس کرد . گریه کرد، پدرش سرزنش کرد، فایده ای نداشت

بهزاد: البته که فایده ای ندارد . ...پسر من خودش را وقف کار کرده ، کار...، تا آن نقش ها را آن طوری که باب دلش است از آب در نیاورد و یک گوشه کناری دور از چشم همه «عمل استاد فرهاد» را ننویسد ، و زیرش تاریخ نگذارد ، محال است که قلمو را زمین یگذارد.»

ناظم حکمت در بند بندِ نمایشنامه، پیگیرآرامانی است که می خواهد، خشت خشت بنای نمایشنامه اش را بر اساس آن بر پا سازد. از این رو فرهادی می آفریند که در کار خلق و آفرینش هنری، با رنج و زحمت و کار مداوم شبانه روزی، به ماندگاری اثر هنری اش در تاریخ می اندیشد.

در این صحنه دوم از پرده اول ، فرهاد که پس از چندین شب بی خوابی و نخوردن آب و غذا، بی هوش شده بر همان داربست به خواب می رود. خبر شدن از حال او توسط شریف یکی از نقاشان که پسر دایه است و در رقابت با فرهاد، پایین آوردن فرهاد از داربست و بیدار کردن از خواب و تقاضای آب از

کوزه ای – آب سرچشمه بیستون که فقط شریف پسر دایه باخود دارد، و پرهیز او از دادن آب و در نهایت خبر آوردن از تشریف فرمایی مهمنه بانو و شیرین به همراه وزیر و درباریان و دیدن فرهاد توسط شیرین دزدانه در گوشه باغ، نمایشنامه وارد فضایی دیگر می شود، فضای عشق شیرین و فرهاد و فرار آنان از قصر و بعد دستگیری آنها و آوردن به نزد مهمنه بانو و محاکمه فرهاد و شیرین و در نهایت محکوم شدن فرهاد و شیرین از دیدار هم و رفتن فرهاد به کندن کوه بیستون، مجازاتی که مهمنه بانو برای فرهاد در نظر می گیرد.

« در همین لحظات صدای سرنا و نقاره ها بلند می شود و خبر از ورود مهمنه بانو و شه زاده شیرین می کند. فرهاد در گوشه ای از باغ قصر ایستاده و به زمین چشم دوخته. مهمنه بانو و شیرین با دیدن او شیفته او می شوند. و نمی توانند دیده از روی فرهاد بردارند.

مهمنه بانو و شیرین به تماشای نقش های قصر می روند و از دیدن کار فرهاد بسی شگفت زده می شوند. شیرین در فرصتی کوتاه از کنار مهمنه بانو دور می شود و به باغ می آید و با انداختن سیبی به پشت فرهاد، فرهاد به طرف او بر می گردد.

شیرین: نپوشان صورتت را ... چرا چشم هایت را می بندی «. فرهاد: چشم هایم. ..» ( دست از چشمهایش بر می دارد). شیرین: از در پشتی فرار کردم .. ، الان سراغم می آیند. زود باش فرهاد، زود باش .. توی چشم هایم نگاه کن فرهاد..». فرهاد: ( به شیرین نزدیک می شود) تو چه دیوانه ای دختر. .. چقدر دیوانه و بی پروا.. چقدر کشنده .. چون سرخ ها.. سبزها.. لاله ها، نقش ها و آب ها.. اگر خود را رها کنم فریاد خواهم زد ( شانه های شیرین را می گیرد و بر گردنش بوسه می زند) تو از ندیمه های سلطان هستی؟». شیرین: نه فرهاد...، من شیرینم، فرهاد».

**پرده دوم: پیش نمایش:** در این پیش پرده نمایشی، فرهاد از برای شریف که مشتاق دانستن راز نقاشی رنگ سبز خاص و همچنین نحوه قلم مو کشیدن اوست، شرط می گذارد. که شریف مادرش – دایه – را هر جور شده راضی کند تا بتواند فرهاد به اتاق شیرین دست یابد. دایه به خاطر مهر مادرانه و اصرار پسرش پنهانی با ترس و دلهره، از در پشتی فرهاد را به سرای شیرین راه می دهد.

**صحنه اول:** ( اتاق شیرین .. شب است. شیرین بی شکیب و نا آرام به این سو و آن سو می رود. وقتی فرهاد پرده را باز کرده و داخل می شود، پشت شیرین به اوست. فرهاد صدا می کند)

فرهاد: شیرین! « شیرین: ( بر می گردد ) فرهاد! ( بسوی هم می روند چشم در چشم می ایستند)

فرهاد: ( می اندیشد) چه آسان به شیرین رسیدی فرهاد. باید بیابان ها را پشت سر می گذاشتی .. از مرغان هوا نشانش را می گرفتی .. باید اسیر زندان ها می شدی .. با لشکرهای پولادین زره – پنجه در پنجه – می جنگیدی ... اما تو چه آسان به شیرین رسیدی.»

شیرین: ( می اندیشد) باز هم بازوانم را خواهد گرفت.. و بوسه خواهد زد بر گردنم.. من بودم که سیب را به سوبش انداختم تا چشم در چشمم بدوزد». فرهاد: ( می اندیشد) فرهاد، فرهاد، از آن دوست شیرین ، بوسه بزن بر گردنش .. ( فرهاد بازوان شیرین را گرفته و بر گردنش بوسه می زند. شیرین پس از مدتی از آغوش او بیرون می خزد . روی تخت می نشیند . از ظرف نقره ای سیبی بر می دارد و به فرهاد نشان می دهد). شیرین: این سیب از همان درختی است که از آن چیدم و بسویت انداختم- سیب را به آرامی پوست می کند- ...وقتی فکر می کردم ممکن است نیایی دیوانه می شدم». فرهاد: دایه خاتون چاره کار را کرده بود. پله کانی مخفی، به خوابگاه تو راه داشت». شیرین: شنیده ام که که چهار ماه است دیگر دست به کار نزدی».

فرهاد: دیگر نمی توانم کار کنم. از روزی که تو را دیدم دیگر دستم به کار نرفت . قلم مو را بر می دارم ، لاله ای نقش می کنم، می بینم که لاله ام شایسته تو نیست شیرین، درمانده می شوم . با دیدن تو، باید بتوانم تمام دنیا را در یک لاله بگنجانم.. دنیا را با تمام روشنی ها و رنگ هایش...، با تمام خوشی ها و درد و امید هایش...، یعنی باید بتوانم تو را در لاله ای بگنجانم شیرین...، و وقتی نمی توانم ، نقاشی به نظرم کار بیهوده ای می آید». شیرین: پس دلت سرمست از عشق من نیست فرهاد؟». فرهاد: دل من ؟ «. شیرین: بلی.. اگر بود می توانستی مرا در لاله ای بگنجانی».

فرهاد: می دانی لاله چطور نقش می شود شیرین؟ ... نقش کردن لاله هم، مثل سرودن شعر، ساختن ترانه، کوفتن آهن، مثل شخم زدن و پرداختن هر چیزی ، راهی ، سامانی، اندازه ای و سنجش هایی دارد. ..، ولی عشقی که به تو دارم ، با هیچ حساب و اندازه ای سنجیدنی نیست. که نه در سامانی می گنجد و نه سرحد و مرزی می شناسد. شیرین اگر نقاشی بگوید « من می توانم عشق خود را در لاله ای بگنجانم » باور کن شیرین ، اگر نقاشی چنین بگوید ، دروغ گو است یا احمق، یا هنرش را یارش پنداشته ، یا راستش را می دانسته و دروغ گفته، یا عشقش به اندازه ای که در هنرش بگنجد سنجیدنی بوده و حساب و سامانی داشته ...، ولی ما فقط همین که یک هزارم از عشق خود را بتوانیم در لاله ای بگنجانیم ... ، فقط یک هزارم آن را. نقاشی مسخره نیست؟»

( شیرین نیمی از سیبی را که پوست گرفته به فرهاد می دهد)

شیرین: فرهاد، من و تو هر کدام نیمه یک سیبیم ...، چرا هنوز ایستاده ای؟ ...حالا وقت آن است تا برای آنکه شیرین از آن تو شود ، آزادی و جان خود را میان بگذاری فرهاد....فرار کنیم.. بگریزیم.. فرهاد بگریزیم».

فرهاد: ( مچ شیرین را می گیرد ) بیا.. ( جلو صحنه فرهاد ناگهان می ایستد) « فرهاد: صبر کن شیرین.

شیرین: چه شد فرهاد؟ فرهاد: صبر کن . باید راز رنگ سبز و قلم لاله کشی را برای شریف بنویسم. ( فرهاد با دست راست روی پوست آهو می نویسد و با دست چپ مچ شیرین را گرفته است.) فرهاد: دایه خاتون و شریف نگران شده دنبال ما می آیند ، و حتما " نوشته را می بینند».

پرده دوم: صحنه دوم: در این صحنه ، مهمنه پس از فرار فرهاد و شیرین در خشم است.

( بارگاه مهمنه بانو، غروب است ، در طول این پرده ، تالار اول با سرخی غروب ، سپس با تیرگی شامگاه و پس از آن با تاریکی شب پُر خواهد شد. مهمنه بانو و وزیر. مهمنه بانو افسرده بر تخت نشسته و وزیر در کنار او ایستاده است. پنجره ها باز است. آسمان دیده می شود)

.....وزیر: دستگیر خواهند شد بانوی من...، مطمئن باشید دستگیر خواهند شد. چهارصد سوار در پی شان فرستادم. غیر از آن هم به هر طرف...»

مهمنه بانو: ( حرف وزیر را می برد) و اگر دست تو باشد ، همین که گرفتار شدند، هر کدامشان را به چهل قاطر چموش بسته قطعه قطعه شان می کردی.»

وزیر : برای نقاش این کیفر ناچیز است بانوی من، ولی دست زدن حتی به یک تار موی شهزاده شیرین در حد بنده نیست سرور من.»

....مهمنه بانو: برو، می خواهم تنها بمانم.» هنگام خروج وزیر.. «دایه را بفرست پیش من، بگو شریف را هم آزاد کنند. « وزیر : اطاعت سلطان من.» با رفتن وزیر، مهمنه بانو مدتی تنها می ماند و به خود و رابطه خود با فرهاد و شیرین فکر می کند

مهمنه بانو: ( می اندیشد) تنم هنوز تازه و جوان است، پاهایم ، شکمم، بازوهایم ، گردنم، مچ پاهایم به نرمی جوجه کبوتر های سفید است. ... او می تواند آنها را در دست های بزرگ و سبزه اش بگیرد. نوازش کند .. فرهاد ..فرهاد .. خدای من چقدر دوستش دارم. چه دیوانه وار و درمانده فرهاد..شیرینم خواهرم. من تو را نجات دادم . من . من . آیا پشیمانم ؟ نه، اگر باز هم همچنان زیبا بودم ، باز هم همان کاری را که کرده ام می کردم. ، باز هم برای نجات شیرینم ... «

دایه : سلطانم.» . مهمنه بانو: ( با دیدن دایه از اندیشه به خود بیرون می آید) .. تویی ؟ تویی دایه؟ چرا تو نمی آیی . چرا دم در ایستاده ای . خیلی آزارت کردند. بر خیز دایه . گریه نکن . شیرین بیمار ما خوب شد. عاشق شد. بال در آورد ، مرغی شد و پر زد .. از آشیان پرید.

دایه : به خدا بی گناه سلطانم . هر چه می خواهی با من بکن .»

مهمنه بانو: هیچ کس گناهی ندارد. گفتم شریف را هم آزاد کنند.» . دایه : پروردگارا .. خدایا...»

مهمنه بانو : دایه چطور شد، بگو... چطور شد به منی که در آغوش تو به دنیا آمده ام.

دایه: ( حرف مهمنه را می برد) آه دخترم... سرورم.. بانوی من ... مگر از قلب مادر بی خبری .. طاقت نیاوردم .....شریف من هم ، بر تو که پوشیده نیست سلطانم . آنقدر لایه کرد ، التماس کرد ... دیوانه نقاشی است... «. مهمنه بانو: فقط یک بار همدیگر دیدند؟». دایه : بله سرورم. فقط یک بار.»

مهمنه بانو : می دانم ، در باز جویی ها همین را گفته ای . ....ولی به من راستش را بگو دایه... از من چیزی را پنهان نکن دایه ...هرچه بوده ، هر طور شده همه را بگو . باید راستش را بگویی. چیزی را مخفی نکنی...». دایه: به خدا سوگند فقط یک بار.. ، فقط یک بار همدیگر را دیدند. البته یکبار هم پیش از آن در باغ قصر همدیگر را دیده بودند .»

مهمنه بانو : می دانم ( مدتی سکوت. همچنان از پنجره به بیرون می نگرند ) غروب شد. ... به شب چیزی نمانده ( رو به دایه ) همدیگر را خیلی دوست دارند؟».

دایه : اگر اینطور نبود که فرار نمی کردند. ... اگر می دیدی که شیرین با چه عجز و لابه ای دست به دامن من می شد، که چه اشکی مثل باران بهار روی گونه هایش می ریخت..».

مهمنه بانو: پس همدیگر را خیلی دوست دارند . دایه: خیلی سرورم ، خیلی.. ، مثل دو کبوتر ، که به خدا سوگند، کبوتر ها هم این طور عاشق نمی شوند.» . مهمنه بانو: همدیگر را بوسیدند؟».

دایه : من ندیدم . نمی دانم.» . مهمنه بانو: بی شک همدیگر را بوسیدند ...حتما" ... و فرهاد با آن دست های بزرگ و سبزه اش مچ های نازک و سفید شیرین را فشرد... ( ناگهان از کنار پنجره دور می شود ) تشنه هستم . گلویم خشک شده... شیرین مرا تنها گذاشت و پرواز کرد. فرهادش را خیلی بیشتر از من دوست دارد.» . دایه : آن عشق است . عشق چیز دیگری است.».

.....وزیر : آمدند سلطانم.» . مهمنه بانو : 0 ( در حال بی خودی است ) که ؟» . وزیر: شهزاده شیرین و نقاش .» . مهمنه بانو : خودشان آمدند ؟» . وزیر: خیر سلطانم ، دستگیر شدند.» . مهمنه بانو : فوراً" هر دو را بیاورید تو.» . وزیر : عرضی داشتم سلطانم . نقاش زخمی است. زخمش سخت نیست . در هنگام محاصره مقاومت می کند و یک تنه و ابلیس وار به سواران حمله می کند. شمشیر می زند و چنان می جنگد که از هیچ نقاشی چنان انتظار نمی رود ..».

مهمنه بانو : شیرین هم زخمی شده؟» . وزیر: خیر سرور من، تنها زانویشان کمی آسیب دیده که البته جزیی است و به صورتشان و زیبایی شان کوچکترین لطمه ای وارد نیامده . فرمان دادید که هردو را با هم به حضور بیاورم. ولی اگر از بنده بپرسید ، بهتر است هر یک را جداگانه به حضور بیاورم .».

مهمنه بانو: بسیار خوب.» . شیرین : خواهر .» . مهمنه بانو: خواهرم . دُر دانه ام. به طرف او می رود او را در آغوش می گیرد. زانویت خیلی صدمه دید؟ ... جای دیگری که آسیبی ندیده ؟ .. ( شیرین از آغوش مهمنه بانو خود را کنار می کشد. )

شیرین: نه، هیچ آسیبی ندیده ام. زانویم هم حتی دیگر درد نمی کند. از این که تو را آزار دادم ...».

مهمنه بانو: ( حرف شیرین را می برد ) مهم نیست، چیزی نشده ، ما خواهران بزرگتر ..، مخصوصاً" آنها که مثل من ، هم خواهر بزرگتر و هم مادر هستند... ( شیرین حرف مهمنه را می برد. توی چشم هایش نگاه می کند). شیرین: با فرهاد چه خواهی کرد؟» . مهمنه بانو: با فرهاد؟ ... چه خواهم کرد؟ ..».

شیرین : بله .» . مهمنه بانو : هنوز فکرش را نکرده ام .. ولی نگران نباش، قصد آزارش را ندارم ( می خندد ) نه خونس را خواهم ریخت .. ، حتی نه زندانش خواهم کرد .» . شیرین: پس چه خواهی کرد؟ .. پس من و فرهاد چه خواهیم شد؟» . مهمنه بانو: ( حرف شیرین را می برد ) چه تغییر کرده ای شیرین... بکلی شیرین دیگری شده ای ..» . حالا دیگر برو . می خواهم با فرهاد حرف بزنم. به تنهایی.».

مهمنه بانو : فرهاد را بیاورید .» ( وزیر با فرهاد و چهار نگهبان محافظ وارد می شوند. غیر از وزیر، سر تمام مردان خم، و چشماییشان به زمین دوخته است ).

مهمنه بانو: استاد فرهاد، مانند گرگی که به آغل گوسفندان بزند خواهر ما را از قصر ربودی.. در پی ات سپاهی گسیل داشتیم و تسلیم نشدی ..». فرهاد: در آیین ما تسلیم وجود ندارد ، سرور من..

مهمنه بانو: و جنگیدی . پس تو نه تنها در نقش و نقاشی ، که در جنگ و ستیز هم استادی..»

فرهاد : آری سرورم.. مهمنه بانو: سرت را بلند کن فرهاد... از فرق تا نوک پا ما را بنگر... ما را ببین فرهاد. ( فرهاد سرش را بلند کرده مهمنه بانو را می نگرد).

مهمنه بانو: باید تو را نابود کرد فرهاد.. باید خون تو را ریخت .. و اینک هنگام آن است که بگویم : از میان مرگ ها کدامین را بیشتر دوست داری فرهاد. ؟ اما مرگ.. که مرگ چیست؟ که هیچ گونه مرگی نمی تواند با آن ستمی که از تو بر ما رفته است برابری کند فرهاد... که با سنگینی آن شرمی که ما ، مهمنه بانو، دختر شاه صنم و بارگاه و سرای ما بر دوش کشیده ... چه غریب به چهره ام خیره شده ای فرهاد..»

فرهاد: می خواهم به خاک بیفتم ، و دامنات را ببوسم. از دیدن شما، و اندیشیدن به شما ، از اینکه من هم آدمیزاده ای هستم ، می بالم .. که آنچه شما کرده ای ، نه کاری است در توانایی فرشتگان، درختان ، مرغان، دیوان، پریان و پری زادگان. ... که کاری است فقط در توانایی آدمیزاد.. که قلبم سرشار از ستایش شماست.. که چشمانم .. ( مهمنه بانو حرف فرهاد را می بُرد)

مهمنه بانو: بس است... چشمهایت را به زمین بدوز که اگر بار دیگر نگاهت را به روی خودم ببینم ، خونت را خواهیم ریخت فرهاد. ( سکوت ) .. زخم هایت عمیق است ؟». فرهاد: خیر سرور من..»

مهمنه بانو: بر زخمایت مرهم گذاشته اند؟». فرهاد: بله سرور من، حکیم باشی .. ( در این میان از دور صدای شیون و زاری مردم بگوش می رسد). مهمنه بانو: ( به وزیر) این صدا ها چیست، وزیر؟».

وزیر: صدای مردم است سرور من، که بر مرده های خود زاری می کنند . مرض سر تاسر شهر را فرا گرفته. « مهمنه بانو: پنجره هارا ببندید..».

مهمنه بانو: شنیدی استاد فرهاد.. پس ما نیز آدمیزاده ای نیستیم که دامنش بوسیدنی باشد... و تو هم با ما تفاوتی نداری، چه زاری و شیون مردمی که بر مردگان خود می گریند، برای تو بی تفاوت است .. که تو تنها در غم شیرینی و جز او به هیچ چیز نمی اندیشی. ( سکوت ) و ما شیرین را به تو خواهیم داد استاد فرهاد. آماده ای؟ .. آیا تو در ازای آن چه خواهی داد ؟ .. می توانی سینه آهنین کوه بیستون را پاره کنی ؟ می توانی بیستون را سوراخ کنی فرهاد و آب سر چشمه اش را به جوی ها و چشمه های شهر جاری سازی؟ ... نه برای این که از چشمه های شهر به جای آب ، چرکه آبه می جوشد... که این در نظر ما نیست.. آیا به خاطر رسیدن به شیرین می توانی صخره ها را بشکافی ؟ بیستون را سوراخ کنی؟ شرط ما این است؟ آیا می پذیری؟». فرهاد : می پذیرم سرور من..».

مهمنه بانو: که این کار شاید پانزده ، شاید بیست سال و شاید هم خیلی بیشتر طول بکشد..».

فرهاد: می پذیرم.. « مهمنه بانو : شاید شیرین تا آن زمان در انتظار تو نماند». فرهاد : می پذیرم..».

مهمنه بانو : و تا کوه بیستون شکافته نشود تار مویی از گیسوان شیرین را نخواهی دید». فرهاد: می پذیرم». مهمنه بانو: و شاید پیشتر از آن که کارت به پایان برسد ، بمیری «.

فرهاد: می پذیرم. ( سکوت طولانی ، مهمنه بانو از تخت بر می خیزد) مهمنه بانو: بسیار خوب بروید».

( همه خارج می شوند . مهمنه بانو روی تخت می نشیند. سرش را روی دست های خود گذاشته گریه می کند. گریه او توام با سکسکه است ) .مهمنه بانو: شیرینم...خواهرم... دردانه ام... فرهاد ... فرهاد ...فرهاد..

### پرده سوم : شامل پیش نمایش و یک پرده است.

پیش نمایش: ( ارزنی هازن و مرد ، پیر و جوان از سمت راست وارد می شوند . پرده بسته است. بعضی ها مشعل و بعضی ها فانوس آن دوره را به دست دارند. ، اینان از چپ خارج می شوند. شریف و سمرقندی هم وارد شده اند . یکی دو قدم بر داشته می ایستند و از کنار، ارزنی ها را تماشا می کنند). مرد مشعل به دست: دیر شد ، دیر کردیم.» مرد پهلویی او : هنوز یک ساعت راه داریم. چیزی نمانده که سفیده بزند. « مرد مشعل به دست: پیش از طلوع آفتاب نخواهیم رسید. دیر شد. دیر کردیم». سمرقندی : این مردم به کجا می روند، استاد شریف؟». شریف: به بیستون، به دیدن فرهاد...ده سال تمام شد که کوه راسوراخ می کند و امروز آغاز یازدهمین سال است».

سمرقندی: این روایت تا دیار ما هم رسیده بود، باور نمی کردیم . پس راست بوده. شریف گفتی که با طلوع خورشید شروع به کار می کند و تا غروب کار می کند خوب، اگر این مردمی که برای دیدن او می روند، قبل از سفیده نرسند چه؟». شریف : به صدای گرزش گوش می کنند. به صدای گرز صد منی اش که کوه را می شکافد، به صدایی که هیبت و شکوه صدای تمام ترانه ها، ابزارها و مخلوقات، در طنین آن گرد آمده. به صدایی که هراس انگیز... اما دلنشین ترین... که تلخ ...، اما پر امید ترین صداهاست «.

سمرقندی: ما قصه لیلی و مجنون را شنیده بودیم. می گویند مجنون از عشق لیلی سر به کوه و بیابان گذاشت، فریاد و فغان بر داشت، آه کرد، زاری کرد، خاک بیابان ها را بر سر ریخت و سینه اش را به سیاه سنگ ها کوبید و اشک ریخت... ما عاشق به چنان آدمی می گفتیم . اما فرهاد شما چیز دیگری و غیر از آنها است. نه اشک می ریزد و نه فغان سر می دهد...». شریف: با دو دست، دسته گرز صدمنی را می چسبد و بلند می کند و می کوبد و کوه را سوراخ می کند تا آب ها را به چشمه های شهر جاری سازد. .... ( رو به سمرقندی) من به سراغ فرهاد خواهم رفت. ... پدر فرهاد «استاد بهزاد» ده سال است که از پسرش بریده .. قرار است امروز من ، پیرمرد را پیش پسرش ببرم. راضی شده که بیاید. .. البته ما با اسب می رویم و تا پیش از دمیدن آفتاب باید برسیم». سمرقندی : من هم می آیم». شریف: بسیار خوب . خدا کند پیش از آفتاب برسیم، اگر دیرتر برسیم». سمرقندی: تنها به شنیدن صدای گرزش هم راضی هستم». ( همه در رهند و می روند)

پرده سوم . صحنه اول : ( بیلاقی در کوه بیستون . در پایین ، سمت چپ ، دهانه غاری که فرهاد در درون آن کار می کند. درخت ها و دورترها جنگل. در پلان اول یازده درخت سپیدار که به ترتیب یکی پس از دیگری کوچکتر می شوند . سپیدار یازدهمی هنوز نهالی است که فرهاد آن را همین امروز

نشانده است. همه جا غرق نور سپیده دم است. وقتی پرده باز می شود فرهاد کنار نهال سپیدار ایستاده است. دو دستش را بهم می ساید و از گرد و خاک پاک می کند و درخت ها را می شمارد). فرهاد: هشت، نه، ده، یازده .. یازدهمین سپیدار هم نشاندم پا به یازدهمین سال گذاشتیم. .. چیزی به طلوع نمانده ... (نهال سپیدار را نوازش کرده و گفتگو می کند) انگار سردت هست جوجه سپیدار. ... سردت است بچه جان؟». نهال سپیدار: سردم است». فرهاد: قرار نبود این قدر ناز کنی، گفتم که گرم خواهی شد. ببین برادر بزرگت را که آنجا ایستاده ...، نگاه کن، ده سال قبل که او را می نشاندم عین تو بود. مثل تو لاغر و بی جان ... اما حالا ببین چه بر و پیکری به هم زده، چه شاخ و برگ انداخته ...، ببین کوچولو ..، آنقدر مرا سرگرم کردی که فراموش کردم از دیگر یاران احوالی بپرسم (گرزش را که به چناری تکیه دارد بر می دارد) مرحبا گرز صد منی

در این قسمت نمایشنامه، فرهاد همچنان با گُرزش و حیوانات گوناگون و درختها و پرندگان و ستاره ها سخن می گوید .

بلبل: عاشقی، استاد فرهاد». فرهاد: شکر که عاشقیم بلبل، و شکر که چنین عاشقیم....، گفته اند که عاشق، عاشق را از چشمایش می شناسد بلبل. «

ستاره ساربان: چهره شیرین یادت می آید؟». فرهاد: .....چهره شیرین روشنایی سفیدی است در ذهنم. ...، روشنایی مثل روشنی تو سفید...، مثل روشنی تو دور...نه، که این طور هم نیست، می فهمی یا نه ستاره ساربان؟ .. حتی به شکل خیال و گمانی هم نیست. چیزی مهربان، چیزی ملایم، چیزی زنده، و به اندازه ای غیر قابل باور جاندار...، که زنده تر و جاندارتر از او چیزی نمی شناسم. و بعد، نزدیک به من..، و چنان نزدیک ...، چنان نزدیک که از پوست خودم نزدیک تر.. و بعد با همین نزدیکی، در هر جا و در هر چیز .. در تو، در چنار، در گرز و در صدای باد، در صورت مردمی که این جا به دیدن من می آیند...، در هر جا.. «

بیستون: دوست داشتن و عشق شما آدمیزاده ها هم راستی که عجیب است». فرهاد: راست گفتی بیستون ..». .. بیستون: استاد شریف دارد می آید». فرهاد: چه گفتی! استاد شریف؟ (بر می خیزد) پس کو؟ آهان خودش است (به سوی او می رود) مرحبا شریف، خوش آمدی».

شریف: مرحبا فرهاد، خوش باشی (همدیگر را در آغوش می گیرند) اگر گفتی با که آمده ام؟».

فرهاد: با شیرین ..». شریف: مگر دیوانه شده ای؟ .. شیرین؟!». فرهاد: پس که؟ ... نکند با ..». شریف: فهمیدی. خودش است. با استاد بهزاد آمده ام». (پسر و پدر همدیگر را در آغوش می گیرند).

بهزاد: کو نقبی که برای سرچشمه می زنی؟ .. ببینم چه کار کرده ای.» (همه با هم به طرف غار می روند). فرهاد: توی این غار...». بهزاد: (سرش را توی غار می کند) صد رحمت به لانه خرس. همینجور کنده و رفته جلو.» (سرش را بیرون می کشد). بهزاد: در این ده سال به اندازه هزار گز پیش رفته ام.» بهزاد: ... بالاخره نگفتی آب به شهر خواهد رسید؟». فرهاد: خواهد رسید پدر.».



بهزاد: اگر بدانی همشهری ها چقدر دوستت دارند .. اگر از آنها بپرسی ، می گویند که اصلاً "فرهاد کوه را بخاطر این که همشهری هایش به آب برسند سوراخ می کند. ، نه به خاطر شهزاده شیرین. حتی اگر از من هم به پرسند." فرهاد: ( حرف بهزاد را می برد ) راستش را بخواهی پدر ، مثل این که هردو کار در هم شده ... ، حتی دیگر نمی دانم کدام یک می چربد. اصلاً " موضوع چربیدن و نچربیدن هم در میان نیست، منظورم این است که..". ( بهزاد و شریف از فرهاد خداحافظی می کنند ) . فرهاد : پدر باز خواهی آمد «. بله ، بله ، باز خواهم آمد.».

فرهاد : ( ایستاده به چنار تکیه می کند ) ای که « زمان » نام داری ... زمان ... که نمی دانم در بذری که جوانه می زند هستی، یا در بال مرغان، یا در پای موران... هرکجا هستی باش، اما گذرت هر روز از روز پیشین پر شتاب تر باد... تو هرچه پر شتاب تر ، پر توان تر و تند تر بگذری ، چشمه ها به آب و من به شیرین نزدیک تر خواهیم بود. «. زمان: و به پیری و مرگ هم». فرهاد: تو این حکایت را برای آنها بگو که از زندگی می ترسند... تو زودتر بگذر... تندتر برو... شتابان بگریز... که روزهای آینده ، بهر شکلی که باشند، شکل زیباتر روزهای گذشته هستند.».

( در این لحظه ها به ناگهان، شیرین پدیدار می شود. فرهاد او را نمی بیند. دو ندیمه و چند سپاهی مسلح همراه او هستند. شیرین با اشاره دست آنها را به دور می راند. بعد – با حرکاتی مانند پرده اول ، صحنه دوم – جست و جو می کند. به درخت نگاه می کند. درخت سیب نیست. از زمین سنگی برداشته به پشت فرهاد می اندازد. فرهاد بر می گردد، شیرین را می بیند.)

فرهاد: شیرین... ( می دود ، شیرین را به آغوش می کشد. مدتی در آغوش هم باقی می مانند بعد جدا می شوند ) تو شیرین ... تو « شیرین: من... ( فرهاد بار دیگر شیرین را به آغوش می کشد، ولی چنان به سختی که..). شیرین : آه ...». ( فرهاد ) شیرین را رها می کند ) چه شد ؟ نکند که جاییت شکسته باشد. «. شیرین : نه، نه... این جا درخت سیب نبود.. اگر بود باز هم سیبی می چیدم و... ( فرهاد حرف شیرین را می بُرد . سر او را میان دست هایش گرفته و رویش را به سوی شرق برمی گرداند ). فرهاد : رویت را به سوی روشنایی بگیر... به روشنایی فراوان تر ... به روشنایی بیشتر... چرا آفتاب بالا نمی آید... بگذار تو را ببینم، بگذار ( انگشت هایش را روی صورت شیرین می گرداند ) این پیشانیت ، دهانت ، چشم هایت، گونه ها ، لب ها ... بگذار انگشت هایم رویت را از بر کنند... دیدی که فوراً " شناختمت ... ، تا دیدمت ... حتی پیش از اینکه فرصت دیدنت را داشته باشم. .. در صورتی که ...».

شیرین : مرا فراموش کرده بودی ؟ «. فرهاد : اگر تو را فراموش کرده بودم این جا چه کار داشتم. ... حتی در دنیا چه کار داشتم... حرف بزن، چیزی بگو، بگذار فقط صدایت را بشنوم ، که هم دیدن رویت، هم شنیدن صدایت سعادتِ غیر قابل تحمل است ... بنشین. ( شیرین را روی صخره بلندی می نشاند. خودش کنار پاهای او می نشیند و سرش را روی زانوی شیرین می گذارد ). شیرین : نمی دانی چقدر گفتمی دارم فرهاد... ولی گفتمی ها که هیچ، حتی قادر نیستم خبری را که برای گفتن آن آمده ام ، بگویم ( موهای فرهاد را گرفته سرش را بلند می کند ) خبری برایت دارم که باور کردن آن برایت امکان ندارد و خبری در باره تو، در باره هردو.. در باره ما . «. فرهاد : الان به هیچ چیزی، به هیچ چیز فکر نمی کنم ، نمی توانم فکر کنم، شاید ده دقیقه دیگر شاید پنج دقیقه دیگر برای فهمیدن این که چطور به اینجا آمده ای ... که

برای چه آمده ای و چه خبری آورده ای ، از هیجانی که قلبم را خواهد لرزاند بمیرم... ولی الان ، در این آن ، هیچ چیزی نمی دانم ، نمی فهمم...رویت را می بینم ، صدایت را می شنوم ، موهایت را می بویم و دستت در دستم است...» . ( شیرین آرام آرام گریه می کند). فرهاد : گریه می کنی ؟ ... چرا گریه می کنی» . شیرین : از خوشحالی ( می خندد). فرهاد : خندیدی ؟ «. شیرین : از خوشحالی «. فرهاد : ولی از دل من ، نه گریه نه خنده... که فریادی بر می خیزد ... فریادی که : ای کوه ها ، سنگ ها ، گرگ ها ، مرغ ها و مورها ، آدمیزاده ها... ، همه خوشبخت باشید ، که همه خوشبخت باشیم. ... و امروز چه روزی بوده ؟ ..قبل از تو پدرم این جا آمده بود «. شیرین : شنیده بودم به خاطر من از تو بریده بود ، پس آمد؟..» . فرهاد : بله آمد. فردا هم خواهد آمد. تو هم خواهی آمد شیرین ، مگر نه ؟ هم فردا ، هم پس فردا ، هم ... «. شیرین : نه فرهاد». فرهاد : چرا ؟ شیرین «. شیرین : دیگر نیازی به آمدن من نیست». ( می گرید). فرهاد : چه شده شیرین؟ چه گفتی ؟ چرا می گریی ؟ «. شیرین : به ده سال گذشته ام . به ده سالی که بی تو گذشت. ( می خندد ) می بینی چه دختر دل نازکی شده ام. اما دیگر تمام شد. دیگر از هم جدا نخواهیم شد. دیگر هجران و اشک حسرت تمام شد». فرهاد : تمام شد ؟ ... پس این جا .. این جا با من خواهی ماند؟ روزها در کوه کار خواهم کرد و شب ها همین جا ، کنار این چنار برایت قصری خواهم ساخت . هر چیزی را با دست های خودم خواهم ساخت. هر چیزش را.. از پایه گرفته تا نقش هایش را». شیرین : ما قصری ساخته پرداخته داریم فرهاد... شاید یگانه کمبود آن این باشد که تمام آن با دست های تو ساخته نشده... همان قصری که بار اول همدیگر در آنجا دیده بودیم. «. فرهاد : چیزی نمی فهمم شیرین.. مگر تو پنهان از خواهرت به این جا نیامده ای؟ ... نمی دانم. شاید با اجازه آمده ای .. چیزی نمی فهمم شیرین». شیرین : می دانستم . می دانستم که برای شنیدن گفتنی هایم ، برای دانستن خبری که آورده ام ، قلبت تا سر حد نابودی از شوق و هیجان خواهد لرزید... گوش کن فرهاد . بگذار بگویم . دلم می خواهد هر چیزی را از اول بگویم ... ، نه کاش می توانستم همه گفتنی را در سه کلمه خلاصه کنم. ده سال مرده ، ده سالی را که بدون زندگی ، فقط با شکیب و فکر گذشته در پشت سر دارم فرهاد. شاید به این خاطر است که دلم می خواهد هر چیزی را از سر برایت بازگو کنم. نمی دانم ، شاید هم به این خاطر که دلم می خواهد آن گذشته تباه شده را همین جا به خاک بسپارم ، چنان که دیگر هرگز سخنی از آن به میان نیاید. نمی دانم. خودم هم نمی دانم. چرا . اما دلم می خواهد هر چیزی را از اول برایت بگویم. گوش می کنی فرهاد ؟ تاب و طاقت گوش دادن را خواهی داشت؟ «. فرهاد : خواهم داشت. بگو شیرین». شیرین : ( دست هایش را به سوی فرهاد دراز می کند ) بگیر فرهاد . دستهایم را بگیر ، آن چنان که دیگر هرگز آنها را رها نکنی». ( فرهاد دست های شیرین را می گیرد. دست های او را به سر و روی خود می مالد) « شیرین : وقتی از شرطی که خواهرم پیش پای تو گذاشته بود آگاه شدم ، بسیار پریشان شدم.. او می توانست خون تو را بریزد. ، یا زندانیت کند.. چه خوب که من به تو اطمینان داشتم...، نه فقط در عشق تو، به تدبیر تو ، عقل تو ، قدرت تو ... هیچ فراموش نکرده ام که چطور با سوارانی که برای دستگیری ما آمده بودند جنگیدی». فرهاد : مگر اکنون اطمینان نداری ؟ در صورتی که من حالا از همیشه عاقل تر ، و به اندازه ای که نمی توانستم باشم ، قوی هستم». شیرین: چرا اطمینان نداشته باشم ؟ ...گوش کن فرهاد ... چه می گفتیم ؟ .. هان .. فکر می کردم فرهاد ، کوه را در یک سال نه ، در دو سال سوراخ خواهد کرد. ..» . فرهاد : و من می خواستم در یک دقیقه. «. شیرین : می فهمم حرفم را نبر.... وگرنه حرف نمی زدم و دیگر صدایم را نمی شنوی... من به خواهرم چیزی نگفتم ، کوچکترین گله ای نکردم، به خودم

می گفتم: فرهادم خودش چنین خواسته .. این رنج را خودش بر خودش ...». فرهاد : مگر رنج چیزی خواستنی است شیرین؟ من که مرتاض ریاضت کش نیستم. اگر رنجی را بر خود هموار کرده ام ، به خاطر گنجی است ، به خاطر گنجی که براستی می خواهم از آن من باشد.». شیرین: راست می گویی فرهاد .. مگذار حرفم فراموش شود... من و خواهرم دیگر در این باره کوچکترین گفتگویی نکردیم. ولی گاه او مرا، و گاه من او را در حال گریه غافلگیر می کردیم... بی آن که چیزی بگوییم همدیگر را در آغوش گرفته می گریستیم». فرهاد : شیرینم ، یگانه ام ، شیرین من .. مگر خواهرت از شرطی که در میان گذاشته بود، در گذشته است؟». شیرین : بلی». فرهاد : چه گفتی؟». شیرین : .... خواهرم دیشب مرا خواست و گفت فردا تا قبل از آفتاب خودت را به فرهاد برسان ، بگو که ما از شرطی که در میان گذاشته بودیم ، در گذشتیم. گفت شما را خیلی آزار دادم ، مرا ببخشید. ولی نمی گریست فرهاد... مثل اینکه چشم هایش نمی دید. انگار که داشت با دیوار حرف می زد. ... وگفت اگر خواستید می توانید همین جا، در قصر من زندگی کنید، و اگر نخواستید در قصر خودتان... فرهاد .. قصر یادت هست ؟ ... انگار که یک قصر بهشتی است. نقش های زیر ایوان را که کارخودت است ، یادت هست؟ من در این ده سال از بس که آن نقش ها را تماشا کرده ام ، تمامش را از برم. باغش یادت هست؟ همان باغی که از درختش سیبی چیدم و به پشت تو انداختم؟ ما دیگر حق داریم که خوشبخت باشیم. مگر نه فرهاد؟ کم رنج نبردییم ... دیگر خوشبختی حق ماست، مگر نه ؟ ....چه فکر می کنی؟ فرهاد، چرا من را در آغوش خود نمی فشاری ؟ چرا مثل لحظه ای قبل مرا در آغوش خود نمی گیری و استخوانهایم را درهم نمی شکنی. ؟ چه شد فرهاد ؟ به چه فکر می کنی؟.». ( فرهاد بر می خیزد. چون دست های شیرین را هنوز در دست دارد ، او را هم بلند می کند) فرهاد : بیا شیرینم، بیا یگانه ام». شیرین : چه غریب حرف می زنی فرهاد. انگار معنی کلمه ها را نمی دانی. چه شده فرهاد؟. فرهاد : بیا شیرینم ، بیا... می خواهم غاری را که تویش کار می کنم نشانت بدهم .. بیا .. اول بیا و گرز را ببین. .. این است...» (0 شیرین دسته گرز را می گیرد . می خواهد دسته را از تنه چناری که به آن تکیه داده جدا سازد. نمی تواند). شیرین : چه سنگین .. چه قدرتی داری فرهاد. ( شیرین فرهاد را در آغوش کشیده ، گردنش را می بوسد ). فرهاد : ( شیرین را تا دهانه غار می برد) حالا جایی را که کار می کنم ببین. این جا، من این تو کار می کنم... صخره ها را به اندازه هزار گز شکافته ام. یعنی تا سرچشمه هزار گز دیگر فاصله دارم. .. حالا با یک رشته صخره های سخت روبرو هستیم. ، اگر آنها را هم سوراخ کنم ، آب به جلگه سرازیر خواهد شد. ، و از آنجا به جوی ها و چشمه های شهر خواهد رسید . و پس از آن دیگر هرگز مردم شهر ، مثل غروب آن روز ، بر مرده هاشان که مثل برگ بر زمین می ریخت شیون نخواهند کرد، به مرده هایی که از بی آبی مثل لاشه های مگس روی زمین می افتادند.حالا همه چیز بستگی به ضخامت این صخره ها دارد.. اما من گرز خود را باز هم سنگین تر خواهم کرد و.. ». شیرین : چه می می گویی فرهاد؟. فرهاد : می گویم که صخره ها را چه جور شکافتم، و پس از این چه جور خواهم شکافت . می گویم که آب چه جور به جلگه و از آنجا به جویها و چشمه های شهر خواهد رسید و صخره ها ...». شیرین: پس از این، صخره ها به من و تو چه ؟ ... دیگر نمی خواهم حتی یک دقیقه در اینجا بمانی... زود باش فرهاد برویم». فرهاد : نه شیرین. «. شیرین : چه؟ ...چه گفتی فرهاد؟ ..گفتی نه؟.». فرهاد : این صخره ها را خواهم شکافت شیرین، و آب را به شهر خواهم رساند . پس از این از چشمه های شهر نه چرکه آبه ، که آبی به روشنایی بلور خواهد جوشید.» شیرین : دیوانه ای فرهاد؟ مگر نمی فهمی که چه می گویم؟ ..گفتم که خواهرم از شرط خود

گذشته است . مگر نمی شنوی؟...». فرهاد : خیلی وقت است شرطی را که خواهرت در میان گذاشته فراموش کرده ام ، شیرین . «. شیرین : مرا هم ؟ «. فرهاد : نه شیرین ( شیرین را به آغوش می کشد ) که فراموش کردن تو در توانایی من نیست. مگر زنده نیستی؟ پس چگونه ممکن است تو را فراموش کرده باشم ؟ اگر تو را فراموش کرده بودم خیلی وقت پیش از این ، از این جا رفته بودم. فراموش کردن تو ، یعنی فراموش کردن دنیا، فراموش کردن مردم، و فراموش کردن آبی که باید از چشمه ها بجوشد، و من به همه این ها هر روز و بیشتر از روز پیش عشق می ورزم... یعنی تو را، شیرین را هر روز بیشتر از روز پیشین ، هر روز از خود بی خودتر از روز گذشته ، دوست دارم...». شیرین : چیزی نمی فهمم. هیچ چیز... نه .. چرا می فهمم. غرور .. پامردی در پایان رساندن کاری که آغاز شده... حیثیت آدمیزادگی ... مردمی که بر از دست رفتگان خود می گریند... آنهایی که از بی آبی و مرض نابود می شوند... بله ، این ها ... پس ما چه ؟ پس من و تو ؟ پس خود ما ؟ ...». فرهاد : مگر من و تو ، مگر ما، در خارج همه اینهایی که بر شمردی هستیم ، شیرینم ؟ «. شیرین : تو دیگر مرا دوست نداری . نه... تو نباید مرا، ما را در راه چیزهای دیگر تباه کنی . حق نداری.. ببین چه پیر می شوم. مگر چین هایی را که به صورتم افتاده نمی بینی؟...». فرهاد : ( سر شیرین را در میان دست هایش می گیرد) چرا.. اینجا، میان پیشانی ات یک خط پیدا شده.. «. شیرین : پس می بینی؟ «. فرهاد : دیدم، و تا دیدم، به این خطی که نشانه ده سال انتظار به خاطر من، ده سال در اندیشه من بودن است ، صد دل باختم ، بیا آن نشانه را ببوسم ( می بوسد ). شیرین : ولم کن ( خودش را از آغوش فرهاد رها می کند . می گرید و ناگهان گریه را قطع می کند ) دیگر اشک های من هم در تو اثر نمی کند...». فرهاد : تو گریه می کنی و من نابود می شوم. من نمی توانم بگیرم، و فقط یک بار ، روزی که خبر مرگ مادرم را شنیدم نوانستم بگیرم. تنها آن روز کار نکردم...». شیرین: و هجران من تو را نمی گریند...، منی که دیگر مرده ای بیش نیستی، فرهاد...». فرهاد: من و تو هرگز ( اطراف را نشان می دهد ) تا روزی که همه این چیزهایی را که می بینی پا بر جاست، از هم جدا نخواهیم بود...». شیرین : این ها فقط حرف است . «. فرهاد : شیرین ، بخند. چه می شود، باز هم یک بار دیگر ، اگر به زور هم شده بخند...، تو نمی دانی به دیدن لبخند تو تا چه اندازه نیازمندم شیرین . به اندازه ای که دانستن آن در توانایی تو نیست، شیرین...». شیرین : چطور بخندم ؟ مگر در این حال .. «. فرهاد : چه می شود شیرین؟ نمی دانی چقدر دوستت دارم، چقدر دوستت دارم، که چقدر خوبی تو، چه از دور، چه از نزدیک، در هر جا و همیشه خوبی .. «. شیرین : ( لبخند می زند و حرف فرهاد را می برد ) یک بار دیگر هم این را گفته بودی، یادت هست، کجا؟ «. فرهاد : ده سال است که هر روز گفته ام...». شیرین : من که نشنیدم ( مدتی سکوت ) چقدر طول خواهد کشید فرهاد؟ شکافتن این صخره ها تا کی طول خواهد کشید؟ «. فرهاد : نمی دانم . معلوم نیست. اندازه گرفتن سختی و بزرگی صخره ها از بیرون ممکن نیست. صخره ها در دل کوه است...». شیرین : باشد فرهاد. دروغ بگو ، بگو در پنج سال ، در ده سال ... نه، نه ، فریبم نده فرهاد . ده سال انتظار کشیدم ، تمام عمرم را نیز انتظار خواهم کشید . تا پایان عمرم منتظرت خواهم بود . تا دم مرگ چشم به راهت خواهم بود ( می خندد ) که در این سر گذشت هر کس از خود باید هنری نشان دهد. صبر کردن هم از آن من است... صبر خواهم داشت ، انتظار خواهم کشید ، من هم انتظار کشیدن در راه فرهاد را خواهم توانست... مثل بسیاری مادران که پسرانشان به غربت می روند... ببوس مرا فرهاد . بر گردنم بوسه بزن.. و بعد بر نشانه ای که روی پیشانیم افتاده» ( فرهاد بر گردن شیرین بوسه می زند و چینی را که روی پیشانیاش پیدا شده می بوسد ).

فرهاد : شیرین ، فردا یا یک سال دیگر ، یا نمی دانم کی ، آیا باز خواهی آمد؟ ». شیرین : نه فرهاد . این در دست من نیست . این را به تو نگفتم... خواهرم گفت اگر فرهاد فوراً دست از کار نکشید و برگشت ، شرطم به قوت خود باقی خواهد بود. و تا روزی که آب به چشمه های شهر نرسد، تاری از موی تو را نخواهد دید. اگر بدانی در آن لحظه چه وحشت و ترسی در صدایش بود.». فرهاد : چه کنیم .». شیرین : ( با آخرین امید ) خواهرم اینطور گفت . می فهمی فرهاد؟». فرهاد : باشد شیرین . می پذیرم .». شیرین : پس من رفتم فرهاد.». ( فرهاد باز می خواهد شیرین را در آغوش کشیده ببوسد . ولی شیرین که احساس کرده این بوسه می تواند یک بوسه وداع و آخرین باشد ، به آرامی فرهاد را می راند. می ایستد نگاه به نگاه فرهاد می دوزد. و بعد دیوانه وار به راه خود می دود. فرهاد مدتی بر جا میخکوب می شود. بعد روی صخره ها می رود و به راهی که شیرین در آن ناپدید می شود ، چشم می دوزد. در این هنگام آفتاب در شرف طلوع است. ردیف ارزانی هایی که برای دیدن فرهاد آمده اند، صحنه را پر می کند.

( فرهاد از میان انبوه مردمی که او را در بر گرفته اند راه باز می کند . داخل غار شده و ناپدید می گردد. ارزنی ها نشسته و ایستاده ، و گروهی تکیه داده بر درخت ، با چهره ای سرشار از امید و ستایش ، همه مجذوب فضا و رفتن فرهاد هستند. پس از مدتی از درون غار صدای ضربه های سنگین گرز بطور مداوم همراه با موسیقی آرامی شنیده می شود. ). پرده بسته می شود.

## سخن آخر:

در زیر پوست منظومه نظامی و روایت عاشقانه آن، برخلاف ظاهر صحنه های عشق و عاشقی ، بزم و می و میگساری و عاشقانه های تنانه و نمادین و اسطوره ای، چیزی پنهان جریان دارد. چیزی از جنس تغییر ، از جنس روح تاریخ. که تجلی گاهش در شیرین – در عشق - بازتاب می یابد. شیرین در این منظومه و عشق و عاشقی ، تنها در پی وصال نیست. بلکه در پی تغییر مناسباتی است که روح مرد سالارانه و پستو های تحقیر آمیز زن در حرم سراهای شاهانه، بر آن حاکم است. «شیرین» در این منظومه نماد می شود . نماد جسارت زنانه در عشق و عاشقی. در جسارت سنت شکنی. در آزاد اندیشیدن و زیستن. به هنر آفرینی های فرهاد دل بستن. و در آخر به خسروی متحول پیوستن و جهان را در وفاداری به عشق ، به داوری خو استن.

همانگونه که «فرهاد» نیز در نمایشنامه ناظم حکمت ، عشق را در فرایندی تاریخی و انسانی ، در پیوندی خاص و عام رقم می زند. ناظم حکمت در این متن ، با ایجاز های رنالیسم زبانی از ساختار قدرت و ستم شاهان می گوید و در دل چنین شرایطی برای ما از کار و آفرینش هنری و فرایندی عاشقانه. گره خوردگی انسان در کار و آفرینش هنری و عشق، از عشقی فردی و فرارویی آن به عشقی انسانی و اجتماعی. و در این مسیر فرهادی شوریده سر می آفریند تا «عشقی نو»، بر آمده از شور و چشماندازی انسانی را - که در خود محدود و بسته نمانده و چون جویباری زلال، راه به سوی دریا دارد - برای ما به تماشا بگذارد. از این رو در نمایشنامه ناظم حکمت نیز، «فرهاد» نماد می شود . نمادی از تغییر. نمادی از روح تاریخ معاصر ، که از عشق فردی سکویی می سازد برای پرواز ی بلند و عاشقانه و مردمی. تحولی عاشقانه که مناسبات طبقاتی را در هم ریزد و شیرین شهزاده را ، در چشم اندازی تاریخی ، همسو و همپا و دمساز با فرهاد می سازد.

از این رو شاید بتوان این دو متن را که در فاصله ای زمانی بیش از هشتصد سال از هم ساختار گرفته اند، متن واحدی بر شمرد در راستای بیان « عشق نو ». عشقی بر پا شده از تغییر در روح تاریخی زنانه و مردانه تاریخ ما ، در زمان گذشته و حال.

.....  
شهریور 1404